

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

می خواهم حنظله شوم

خاطرات سردار شهید کیومرث (حسین) نوروزی

و

شهید ایرج نوروزی

آرزو ایمانی

فهرست :

پیش گفتار

۹	قسمتی از نامه شهید حسین نوروزی
۱۳	متن خاطرات شهید حسین نوروزی
۲۳۹	زندگی نامه شهید حسین نوروزی
۲۴۱	قسمتی از پیام شهید حسین نوروزی
۲۴۳	مصاحبه شهید حسین نوروزی
۲۴۷	متن وصیت نامه شهید حسین نوروزی
۲۵۳	نامه دختر شهید حسین نوروزی به پدر
۲۵۷	زندگی نامه شهید ایرج نوروزی
۲۵۹	متن خاطرات شهید ایرج نوروزی
۲۶۹	عکسهای برادران شهید نوروزی

پیش‌گفتار

زمانی که کار تدوین خاطرات شهید حسین نوروزی را شروع کردم، تمام امیدم برای بهتر شدن کار همراهی و مساعدت خود شهید بود. من باید مدت‌زمانی را با او زندگی می‌کردم. مدتی که باید به تمام دوران زندگی آن شهید سرایت کند. باید تمام لحظه‌های زندگی‌اش را که انتخاب کرده بودم درک می‌کردم و نسبت به تمام حوادث آن احساس می‌داشتم. کاری بود که خودم انتخاب کرده بودم و باید خاطرات این شهید و الامقام را تدوین می‌کردم و برای ارائه تصویری از شخصیت آن شهید اقدامی هر چند اندک داشته باشم.

در طول کار سعی کردم متن را ساده و روان بنویسم. به همین خاطر ساختار زبان ناقل را مینا قرار دادم. ولی برای رساتر و روان‌تر شدن متن تا جایی که به صحت استناد خاطره‌ها لطمه نزنند تغییراتی را ایجاد کردم. در بعضی از خاطره‌ها به خاطر قابلیت و ظرفیت حادثه‌ای که داشت مقداری فضا سازی و شخصیت‌پردازی کردم و آنها را بازآفرینی نمودم.

امیدوارم خوانندگان محترم نقص‌ها و کوتاهی‌ها را بر من ببخشند و نسبت به اشکالها و عیب‌های کار راهنمایی‌ام کنند.

در پایان از همه بزرگوارانی که در جمع آوری خاطرات یاری‌ام کرده‌اند قدردانی و تشکر می‌کنم. از ریاست محترم سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان جناب حاج آقای مطهری‌نژاد، از مسؤولین محترم معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، از خانواده محترم شهید، از پدر و مادر بزرگوار شهیدان حسین نوروزی و ایرج نوروزی و دیگر بستگان آنان و همچنین از برادر بسیار محترم جناب آقای محمدعلی غریبشانیان که در جمع آوری و شکل‌گیری این اثر زحمات بسیار ارزشمندی کشیده‌اند صمیمانه قدردانی و تشکر می‌کنم.

آرزو ایمانی

پاییز ۱۳۸۵

قسمتی از نامه شهید حسین نوروزی

توجه توجه توجه

راستی یک خبر جالب و شیرین! گرچه مدت دو سال است که اسم خود را به جناب آقای «حسین» تبدیل نموده‌ام اما عده‌ای با این مسأله جدی برخورد نکرده‌اند و در حال حاضر به مناسبت فرا رسیدن ماه محرم، این ماه خون و قیام و به یاد سالار شهیدان امام حسین(ع) رسماً در کل مجامع و مجالس رسمی اعلام نمایند که نام من به «حسین» تغییر پیدا کرده است. و من از کلیه برادران خواهش می‌کنم اگر امکان دارد به من بگویند «حسین» چون می‌خواهم حسین وار زندگی کنم و حسین وار ... چون حسین وار به دنیا آمده‌ام.

والسلام

فردای عروسی پیش من آمد و گفت: « ابوالفضل، برو سر و گوشی آب
بده ببین اگه عملیاتی در پیش است خبرم کن! »
گفتم: « آقا حسین، الان؟ »
گفت: « آره. اگه دیروز هم نیاز بود می‌رفتم! »

آقای ابوالفضل قدس

توی قطار، عازم جبهه بودیم. بچه‌ها حال و هوای خاصی داشتند. با هم شوخی می‌کردند و خوش بودند.

حسین با شوخی‌های بچه‌ها می‌خندید و خودش هم شوخی می‌کرد. من را هم برای صرف ناهار مفصلی به رستوران قطار برد.

از جایی که چیزی از عروسی‌شان نگذشته بود پرسیدم:

«آقا حسین واجب بود، شما الان بیایی جبهه؟ دیر که نمی‌شد! حالا شما

صاحب خانواده هستی. می‌موندی چند روز دیگه می‌اومدی!»

گفت: «می‌خوام حنظله بشم!»

گفتم تو و حنظله؟!»

این را به شوخی گفتم. ایشان، راه حنظله را در پیش گرفت و در همان

عملیات والفجر هشت به شهادت رسید.

آقای مسین عرب

۱- یکی از اصحاب پیامبر (ص) که تازه داماد بود. وقتی ندای جنگ را شنید، عازم جنگ شد. پیامبر به او فرمود: «شما برگردید و بعد بیائید.» ولی او به جبهه رفت و در همان زمان به شهادت رسید.

تابستان شصت و دو بود. قبل از عملیات والفجر مقدماتی، حسین در حال صحبت با یک نفر بود. به طرفش رفتم. ناگهان دیدم سیلی محکمی به صورت شخصی که جلوش ایستاده بود، زد. تعجب کردم. آن جوان به گریه افتاد و رفت. گفتم: «مرد حسایی، در خط پدافندی توی گوش مردم چرا می‌زنی؟»
گفت: «حقش بود!».

گفتم: «مگه چی کار کرده بود؟»
لبخندی زد و گفت: «می‌گه دیشب خواب بقیه‌الله رو دیدم که بهم گفت دو روز مرخصی از فرماندهات بگیر و برو! احساس کردم دروغ می‌گه! اگه قرار باشه این وضع ادامه پیدا کنه، جایگاه ارزشی امام زمان، لاله‌الله...!»
رویش را برگرداند و ادامه داد: «یه سیلی بهش زدم تا قضیه همین جا تموم بشه!».

آن جوان عذرخواهی نمود و به دروغی که گفته بود اعتراف کرد.

سوم دبیرستان بودم. در زمین فوتبال گرم بازی بودیم. با گذشت زمان حساسیت بازی بیشتر می شد. یک گل که می خوردیم داد و فریاد راه می انداختیم. گاهی اوقات جوش و خروشمان خیلی زیاد می شد و در مقابل دریافت گل و باخت اصلاً تاب نمی آوردیم. حسین ما را آرام می کرد و می گفت: «خب چیه؟ گل شد که شد!».

می گفتیم: «الان می بازیم!».

می گفت: «خب ببازیم، فدای سرت!».

با این حرفش به خودمان می آمدیم و خشممان را فرو می خوردیم.

آقای علی یغمایی

« آفاسید، متوجه شدی از توی خط چند تا آرپی جی زده شد؟ »
نگاهش کردم. بررسی موقعیت را سطحی آن‌جام دادم. ادامه داد: «هر
گردانی فقط بیست و هفت تا آرپی جی داره، بقیه‌اش از کجا می‌یاد؟»
حسین راست می‌گفت. رزمندگان تانکها و نفربرهای عراقی را شکار
می‌کردند. شهید زین‌الدین گفت: «در آن لحظه سربازان سفیدپوشی را در کنار
رزمندگان دیدم که با دشمن می‌جنگیدند!»
بچه‌های پشت خاکریز تکبیر می‌گفتند. حسین رفته بود آن‌جا. مثل
فوتبالیستی که بعد از پیروزی دور زمین می‌دود، خاکریز را دور می‌زد و تکبیر
می‌گفت. هم‌صدا با بقیه!

آقای سیدتقی شاهپراغی

ساعت دوازده بود. پشت خط آمدیم. دشمن دست به پاتک دیگری زد. می‌خواستیم نماز بخوانیم. فرصت زیادی نداشتیم. جای ثابتی هم نبود. آتش شدید دشمن شرایط را سخت کرده بود.

به صد و پنجاه متری خاکریز دشمن رسیدیم. با تیربارها نفرات ما را از نزدیک هدف گرفته بودند. به شدت زمین‌گیر شدیم و نمی‌توانستیم حرکت کنیم. حسین با سر باندپیچی شده ایستاده بود. یکی از دوستان گفت: «حسین هم که این‌جاست!»

راست می‌گفت، در آن آتش شدید حسین آن‌جا ایستاده بود.
گفتم: «شجاعت یعنی این!»

آقای علی‌اصغر قاسم‌پور

در قرارگاه نصر بودیم. کار شناسایی آبراه نینوا و جمل یک و دو به اتمام رسیده بود. من با تعدادی از نیروهای اطلاعات عملیات بر روی آبراه نینوا کار می‌کردیم. منطقه برای عملیات بدر آماده بود. بنا شد عملیات آن‌جام شود. من چهار ماه به مرخصی نیامده بودم. اتفاقی برای خانواده‌ام افتاده بود که می‌بایست حتماً به سمنان بیایم. بردار جعفری، فرمانده لشکر وقت، در راه، سفارشات و تأکید زیادی کرد که در مورد عملیات چیزی به کسی گفته نشود. حساسیت موضوع آنقدر زیاد بود که کسی اجازه مرخصی نداشت.

به سمنان که رسیدم، حسین فهمیده بود. مدام دنبالم می‌گشت. دو سه بار به منزل آمده بود و سراغ من را گرفته بود. شب جمعه، به دعای کمیل رفتم. مطمئن بودم حسین آن‌جاست. مخفی شدم تا من را نبیند.

آن شب آقای محمدخانی را دیدم. ایشان گفت: «سید! بناست خدا به من فرزندی عنایت کند. چند روزی را سمنان می‌مانم. اگر عملیات شد به من بگو تا خودم رو برسونم!».

چیزی نگفتم. نگاهش کردم. جلوتر آمد و گفت: « دلم برای جبهه تنگ شده! ».

آن شب گذشت. فردا وقتی به نماز جمعه رفتم حسین را دیدم. من را که دید گفت: « سید سیادت چه خبر؟ کجایی؟ ».

احوال پرسى کردیم. خیلی مشتاق بود زودتر بداند عملیات کجاست. گفت: « می دونم کی می ری، بگو عملیات کجاست و چه زمانیه؟ ».

چیزی نگفتم. می خواست بداند. دست بردار هم نبود. من را پشت بانک ملی میدان تیرانداز برد. یقه ام را گرفت و گفت: « آنقدر می زنمت تا بگی! ».

گفتم: « حسین جان مگه زوره؟ ».

مدام اصرار می کرد. دیگر نتوانستم در مقابل اصرارهایش مقاومت کنم. گفتم: « خیلی دلت می خواد بری؟ ».

گفت: « معلومه که می خوام! ».

فهمید که قصد دارم چیزی بگویم. سرش را نزدیک آورد و گفت: « کجا برم سید؟ ».

گفتم: « خودت رو به گردان برسون! من دو روز دیگه می رم، اگه خواستی با من بی! ». در حالی که از من دور می شد گفت: « چشم! ».

آقای سید اسماعیل سیادت

در یک شب زمستانی در پایگاه نشسته بودیم که صدای موتور آمد. به برادران بسیج گفتم: «کیومرث آمد!». وقتی وارد پایگاه شد. چند بار دیگر کیومرث صدایش زد. نزدیک آمد و دست روی شانهم گذاشت و گفت: «کیومرث نه، حسین!». گفتم: «مگه شناسنامه‌ات رو عوض کردی؟». گفت: «نه، در دست اقدامه!». از آن شب به بعد چون خودش خواسته بود بچه‌ها حسین صدایش می‌کردند. اگر گاهی اوقات بچه‌ها او را کیومرث صدا می‌زدند، ناراحت نمی‌شد ولی یادآوری می‌کرد و می‌گفت: «اسم من حسینه!».

آقای علی بقایان

هر لحظه احتمال از دست رفتن خط را می دادیم. حسین معاون گردان بود و دائماً در خط پدافندی و در مکانی که پاتک دشمن زیاد بود تردد داشت. او مدام به بچه‌ها می‌گفت: «مقاوم باشید!».

در چنین شرایطی روحیه بالا، تأثیرگذار بود و حسین کارش را بلد بود. همش تکرار می‌کرد و می‌گفت: «به یاد خدا باشید و توکل کنید!»

آقای مسن ادب

نزدیک ظهر گفتند عراقی‌ها به خط فشار آوردند. درگیر نشدیم چون به سمت خط می‌رفتیم. بعضی‌ها در حال درازکش تیر خوردند. چون تیراندازی خیلی زیاد بود. تیری هم به قفسه سینه حسین خورد و به زمین افتاد. گلوله از بدنش خارج نشد. از دو سه سانتی قلبش گذشت.

یکی از بچه‌ها به نام عباسی، با لهجه‌ای که داشت فریاد می‌زد: «اُردلانس! اُردلانس!». با دیدن حسین هیجان زده شده بود. یک بخش از منطقه به دست عراق افتاد. اما بخش جاده خندق در دست ما بود. مدتی گذشت. سراغ حسین را گرفتم. حاج‌محمود گفت: «زنده است!».

خوشحال شدم. بعدها که او را دیدم گفت: «صدای عباس را می‌شنیدم که می‌گفت: «اُردلانس!»

آقای سیدتقی شاهپراعی

پشت خاکریز، دائم خم می شدم. تیرهای مستقیم دشمن، مرتب از بالای خاکریز مثل رگبار می آمد. حسین با آن قدش در طول خط حرکت می کرد. فریاد زدم: «خمیده برو!»
گفت: «پیش این نامردها نباید سر خم کرد!».

آقای محمد پهلوان

حسین می‌گفت: «ایرج^۱ هنوز زنده بود که بر سر بالینش حاضر شدم. سرش را به زانو گرفتم. یک بار یا حسین گفت. صورت خونی‌اش را پاک کردم و بوسیدم. او در آغوش من بود که به شهادت رسید!».

دستور داد پیکر ایرج را به عقب ببرند. با این‌که خودش مجروح بود مصمم‌تر از گذشته به عملیات ادامه داد. بعد از عملیات والفجر سه وقتی مهران آزاد شد به دنبال ایرج رفت.

آقای سیدتقی شاهپراغی

۱- برادر کوچک شهید حسین نوروزی که قبل از او شهید شده بود.

جاده خندق ما را در بد وضعی قرار داده بود. دو طرف جاده خندق، آب بود و سنگرهای کوتاهی داشت. به طوری که نمی توانستیم بایستیم. ابتدای جاده نیروهای ما مستقر بودند. با فاصله صد، صد و پنجاه متر، یک بریدگی ایجاد شد. آب دو طرف وصل شده بود. محراب، نقطه تماس ما با دشمن بود. آنها کمی خود را به جلو فرستادند. فاصله ما با دشمن صد متر بود. امکان نداشت دو طرف آب رفت و آمد صورت بگیرد. تدارکات در ساعت دوازده شب توسط قایق‌ها می‌رسید. قایق در صدمتری کاسه محراب می‌ایستاد. آنقدر گلوله زده بودند که میدان به شکل کاسه درآمده بود. بیش از این نمی‌توانست جلو بیاید. غذاها را تخلیه می‌کرد و می‌رفت. کار دشواری بود. حسین گفت: «این که نمی‌شه مدام شب بریم! باید یه کاری بکنیم!»

می‌خواهم حنظله شوم/۲۵

معلوم می‌شد فکری دارد. رو به من کرد و گفت: «سوار موتور شو، بریم!».

اول یواش می‌رفتیم. جلوتر، محل نیروی ما شروع می‌شد. همه نیروها در امتداد جاده بودند. به میدان که رسیدیم خودمان را در دل خطر دیدیم. گفتم: «نرو!».

گفت: «محکم بشین بینم!».

سرعت موتور را زیاد کرد. گفتم: «حسین! نرو ما رو می‌زنن!»
مقداری که رفتیم دو سه رگبار به طرفمان آمد. سرش را پایین آورد و تا جایی که توانست رفت. بیشتر از آن نمی‌شد رفت. موتور را کنار سنگر کشید. محکم به زمین خوردیم. بلافاصله داخل یک سنگر رفتیم. گفتم: «چرا این کار رو کردی؟».

داشتم از عصبانیت فریاد می‌زدم و او ساکت بود. اما طلسم ورود به خط را او شکست!

آقای سیدتقی شاهپراغی

بعد از این که همه جمع شدیم گفت: «همانطور که در عملیات پیروز می‌شیم، پشت جبهه رو هم نباید فراموش کنیم!». شروع می‌کرد به درس دادن. کتاب را می‌آورد و درس می‌داد. می‌گفت: « کلاس بگذاریم بهتره! لاقل در این فرصتی که پیش آمده در درس پیشرفت کنیم! زبان انگلیسی را بلد بود و در این زمینه به ما کمک می‌کرد! ».

آقای مسن ادب

برف سنگینی آمده بود. در بعضی از شیارها نزدیک هفتاد سانتی‌متر، ارتفاع برف بود. شبی که قرار شد برای شناسایی برویم از هر گردانی چند نفر انتخاب شدند. از گردانمان، من و آقایان خالصی، نوروزی و اخلاقی انتخاب شدیم. شب در مقر رفتیم. آقای سید اسماعیل سیادت، فرمانده محور شناسایی بود. حسین گفت: «این‌جا عملیات نمی‌شه؛ اگه هم بشه کسی زنده برنمی‌گرده!».

برای شناسایی به راهمان ادامه دادیم. پیش‌بینی حسین درست بود. به واسطه مشکلات طبیعی، عملیات در آن منطقه صورت نگرفت و ما برگشتیم.

آقای سیدتقی شاهپراعی

به حجاب و چگونگی برخورد ما با دیگران خیلی اهمیت می‌داد. همیشه پذیرای دوستانش بود. حسین دوست نداشت که خانم‌ها مخصوصاً خانواده‌اش برای مسائل جزئی نزد آقایان بیایند یا صدای آنها را نامحرم بشنود. همیشه چای، میوه یا غذا برای پذیرایی در اتاقش آماده بود.

خواهر شهید

بعد از عملیات خیر به سمنان آمد. همزمان با آمدنش می‌خواستیم به مناسبت دهه فجر در هیأت فوتبال مسابقه برگزار کنیم. او را دعوت کردیم. نپذیرفت.

یکی از بچه‌های تیم در زمین، به او توهینی کرده بود. بچه‌ها از این وضع ناراحت بودند. از او خواستیم بیاید در زمینه جنگ صحبت کند. حسین آمد و در همان جلسه‌ای که قرعه‌کشی داشتیم، نقشه عملیات خیر را که همراه خود داشت بیرون آورد و از روی نقشه شروع به تشریح عملیات کرد.

خیلی قشنگ بیان کرد. بچه‌ها را می‌دیدم که مجذوبش شده‌اند. هیچ حرکتی نمی‌کردند. نگاهشان به او بود. سراپاگوش بودند. می‌توانستم مجسم کنم که بچه‌ها چه تصویری از عملیات دارند. انگار در فضای جبهه بودند. بعد از قرعه‌کشی همه بلند شدند و او را بوسیدند.

در همان‌جا سرپرست تیمی که قبلاً به او توهین کرده بود او را گوشه‌ای برد. در آغوش گرفت و اشک ریخت. به او گفت: «من از شما معذرت می‌خوام! ما نمی‌دانستیم که امثال شما در آن‌جا چه می‌کنند!».

پشیمان شده بود و برای حسین همین کافی بود!

آقای پرویز مداح

علاقه زیادی به بسیج داشت. به بسیج می‌رفت و از نیروها سرکشی می‌کرد. آنها را تشویق به این کار می‌کرد. به حضور، به فعالیت. می‌گفت: «باید همیشه در پایگاه حضور داشته باشید تا خدای ناکرده زمانی که ما در جبهه هستیم، دشمن ضربه‌اش را نزند!».

حسین فقط یک پایگاه را در نظر نداشت بلکه تمام شهر را زیر نظر می‌گرفت.

آقای مسن ادب

از این اتاق به آن اتاق در حرکت بود. حسین با مسئولین مدرسه‌ها هماهنگی لازم را برای سخنرانی بچه‌ها آن‌جام می‌داد. در صبحگاههای مدارس دخترانه و پسرانه سخنرانی می‌کرد. شکل واقعی امر به معروف و نهی از منکرش با زبانی شیرین و جذاب بیان می‌شد و همین کافی بود برای سراپا گوش بودن بچه‌ها. همیشه می‌گفت: «اول باید از خودمون شروع کنیم! تا خودمون رو اصلاح نکنیم موفقیتی در کار نخواهد بود!».

آقای کمال فرهنگ‌نیا

شب جمعه بود. قبل از عملیات خیبر در انرژی اتمی مستقر بودیم. دیوان حافظ، یکی از کتابهای همراه من بود. داشتم این شعر را می‌خواندم: «دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند؛ واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند.»

دستی از پشت سرم به جلو آمد و کتاب را گرفت. حسین بود:

- خیلی به این اشعار علاقه داری؟

- خیلی زیاد!

- دوست داری بهتر از این کتاب رو نشونت بدم؟

- حتماً!

- بیا با هم بریم دعای کمیل!

در حالی که دستش را دراز کرده بود تا من را بلند کند، گفت:

«سروده‌های حافظ به خاطر خواندن قرآن است!».

آقای سید محمود نواب

ارتباط عاطفی‌اش با بچه‌ها، از او چهره‌ای دوست‌داشتنی ساخته بود. شبها در محل استقرار گردان از چادرها سرکشی می‌کرد. گاهی اوقات من را هم با خودش می‌برد. با بچه‌ها بیدار می‌ماندیم و حرف می‌زدیم. خود را وقف بچه‌های باصفای بسیجی کرده بود.

آقای سیدتقی شاهپراغی

نقطه آغاز آشنایی مان جلوی دبیرستان دهخدا بود. بعد از مدت کوتاهی قرار شد به جبهه برود. ارتباط خوبی داشتیم. شبها با هم به مسجد می‌رفتیم. وقتی فهمیدم می‌خواهد به جبهه برود گفتم: «تازه با هم آشنا شدیم!».

گفت: «ناراحت نباش، فردا صبح آقای صحافی رو می‌فرستم بیاد دنبالت!». گفتم: «ما رو گرفتی؟ اذیت می‌کنی! آقا عطاءالله زن و بچه داره. چند سال از ما بزرگتره، مگه می‌شه بیاد دنبالت من!».

فردای آن روز غروب در زدند. وقتی در را باز کردم شوکه شدم. آقاعطاءالله بود. مربی تیممان! خیلی خجالت کشیدم. بعد از احوال‌پرسی گفت:

- بیا بریم!

- کجا؟

- هر شب با حسین کجا می‌رفتی؟

- مسجد.

- حالا هم با ما بیا!

حسین با این که رفته بود ولی از این طریق با من ارتباط داشت.

آقای علی یغمایی

در طرح لیبیک یا امام سه گردان تشکیل شد. موسی کلیم‌الله، عیسی روح‌الله و ابراهیم خلیل‌الله. چون استقبال زیاد بود، گفتند: «فعلا نیرو نمی‌خواهیم. فقط یک گردان لازم داریم!»

حسین پیشنهاد داد مانور شهری آن‌جام دهیم. قرار شد هر گردانی که زودتر دست بدهد، به جبهه اعزام شود. حسین مسؤول گردان موسی کلیم‌الله شد. مانور شروع شد. بعضی‌ها شوخی گرفته بودند. ما که اولین بارمان بود، آن را جدی گرفتیم. حسین با دقت تلاش می‌کرد. مثل این که در صحنه جنگ است. دقیقاً نظامی عمل می‌کرد.

بالاخره گردان او زودتر از دیگران رسید. نفس راحتی کشید و گفت: «الحمد لله ما زودتر رسیدیم! اعزام با ماست. بچه‌ها آماده باشید!»

آقای علی یغمایی

تازه با حسین آشنا شده بودم. از اخلاقش خوشم می‌آمد و از همنشینی با او راضی بودم. در جمعی به گوشم خورد که بچه‌هایی که به جبهه می‌روند، در درس ضعیف هستند و چون نمی‌توانند به مدرسه و دانشگاه بروند و کار دیگری هم نمی‌توانند انجام دهند به جبهه می‌روند.

کمی فکر کردم. حرفی را که شنیده بودم سبک سنگین کردم. از اطرافیانم کسانی به جبهه رفته بودند. استعدادهایشان را برای خودم یادآوری کردم. بعضی‌ها خیلی درس خوان بودند. بعضی هم دانشجو و استاد و معلم بودند. به این نتیجه رسیدم حرفی را که شنیده بودم درست نبود. نمونه مشخص آن حسین بود. اگر او درس را انتخاب می‌کرد به بهترین نحو می‌توانست در رشته فنی یا زبان انگلیسی درس بخواند. بعدها شاهد بودم در جبهه به بچه‌ها زبان درس می‌داد و با آنها کار می‌کرد.

آقای رضا لشکری

از طرف بچه‌های تیم آزادی، موتور به کیومرث داده شد. او کارهایش را با موتور پدرش آن‌جام می‌داد. وقتی فهمید که چنین جایزه‌ای به او اعطا شده به سالن آزادی رفت. بچه‌ها مشغول بودند. موتور را گوشه حیاط دید. آن را به اتاقی برد و در اتاق را قفل کرد و کلید را برداشت.

دوستانش بابت موتور به او تبریک می‌گفتند. جواب می‌داد: «موتوری در کار نیست! من چنین جایزه‌ای ندارم!».

پدرش وقتی فهمید به او گفت: «باباجان موتور را بردار! حق توست! اینطوری بهتر می‌تونی به کارهایت برسی!».

گفت: «حق من نیست!».

بعد از شهادت شهدای والفجر ۸ با بچه‌ها قرار گذاشتیم به منزل شهدا برویم. آن روز برای رفتن به خانه شهید علی‌رضا نیکو برنامه‌ریزی کرده بودیم. زمانی که وارد خانه شهید شدم از سادگی و بی‌پیرایه بودن زندگی آنها متحیر گشتم. همه بچه‌ها به آرامی در گوشه‌ای نشستند.

آقای شهابی انگار متوجه حیرت من شده بود. رو به من کرد و حرفی از حسین به میان آورد: «حسین همیشه به ما می‌گفت من با همه نوع آدم رفت و آمد کرده‌ام ولی مطمئنم آنهایی که به انقلاب کمک می‌کنند بیشتر همین بچه‌های پایین شهری هستند!».

آقای علی یغمایی

بعد از صبحانه، حسین را گم کردم. آن روز اعزام سراسری بود. نماز
جمعه هم شلوغ. تنها چیزی که به ذهنم رسید، قد و بالای او بود که می‌توانست
کمکی باشد تا پیدایش کنم!
به یک بلندی رفتم. از دور دیدمش که در بین نیروها بود. با قد بلندش
کاملاً مشخص بود. مطمئن بودم که او خودش را برای اعزام می‌رساند.

پدر بزرگوار شهید

در مسجد مهدیه نشسته بودم. هنوز نماز شروع نشده بود. حسین به طرفم آمد و گفت: «بعد از نماز بمون، کارت دارم!».

نماز تمام شد. همه در حال رفتن بودند. اطرافم خلوت شد. من سر جایم نشسته بودم که دستی مردانه را بر پشتم احساس کردم. گفت: «بنده خدا، از درس زبان نمره کم می‌یاری؟ چرا نمی‌آیی از من سؤال کنی!».

گفتم: «نمی‌دونستم شما تخصص دارین!».

گفت: «تخصص چیه! برو خونه یه دفتر و قلم آماده کن، ساعت هشت بیا سالن آزادی!».

همین کار را کردم. وقتی به سالن آزادی رفتم آن‌جا بود.

از آن شب به بعد تا مدت‌ها با من زبان انگلیسی کار کرد. نمره بالای زبانم بهترین هدیه او بود و جزوه زبانم که دست‌خط اوست بهترین یادگاری است.

آقای منصور کاشی

حسین بی‌طاقت شده بود. از روی صندلی بلند شد و به طرف میز مسؤل رفت و گفت: «آقای عزیز، مگه این اجناسی که برای مردم می‌آرید، توی نوبت قرار نمی‌دید؟».

شخصی که پشت میز نشسته بود سرش را پایین انداخت و گفت:

– همین کار رو می‌کنیم!

– پس چرا بدون نوبت، کولر رو به پدرم دادین!

همه چیز روشن شد. بی‌طاقتی و عصبانیت حسین علت داشت و آن کولر

را برگرداند.

آقای ممید قدس

در سمنان رسم است که برنامه‌های روز عاشورا از صبح شروع می‌شود و تا دوازده الی یک بعد از ظهر ادامه دارد. بعد از ناهار، عزاداری تا غروب آفتاب طول می‌کشد.

تابستان بود و هوا گرم. انگار از آسفالت خیابان‌ها آتش بیرون می‌آمد. برنامه تازه حاج محمود و حسین پابره‌نه بودن بچه‌ها بود.

مردمی که برای دیدن این دسته‌جات گوشه خیابان‌ها و کوچه‌ها نشسته بودند، به شدت گریه می‌کردند. بدون این‌که حتی کوچکترین مصیبتی خوانده شود. حسین در وسط دسته به طور دائم در رفت و آمد بود.

آقای علی یغمایی

در عملیات فتح‌المبین گرفتن اسیر به راحتی صورت می‌گرفت. گاهی اوقات با ماشین برای این منظور می‌رفتیم. اما در والفجر هشت یا کربلای چهار و پنج، سنگر به سنگر جلو می‌رفتیم و دوتا دوتا پاکسازی می‌کردیم. حسین پیش‌بینی این موانع را کرده بود. می‌گفت: «روز به روز جنگیدن برایمان مشکلتر می‌شود!».

بعضی‌ها فکر می‌کردند که او آیه یأس می‌خواند ولی او امید همه بود. فرمانده گردان بود و همیشه در خط مقدم. با دقتی که داشت، اوضاع را می‌دید و پیش‌بینی‌هایی می‌کرد که معمولاً درست بود.

آقای (رضا) لشکری

خدمت من در سپاه، اوج ارتباطم با حسین بود. یک روز پیش من آمد و گفت: «می‌خوام عضو سپاه بشم!».

دوست داشتم کمکش کنم. بعد از کلی صحبت کردن فهمیدم که او هشتاد درصد کار را خودش انجام داده. تصمیم خودش را هم گرفته بود. فقط می‌خواست به من اطلاع دهد. از این که بیشتر کار را خودش انجام داده بود فهمیدم که چقدر علاقمند است.

آقای نصرالله شادی‌نسب

یک روز به سراغم آمد و از من خواست با او جایی بروم. به من گفت: «دیروز پدر یکی از ورزشکاران برخورد بدی با من کرد!» گفتیم: «چی گفت؟».

گفت: «که حق ندارم بچه‌اش رو به مسجد ببرم. می‌خوام با پدرش صحبت کنم!».

وقتی به خانه آنها رسیدیم من جلو نرفتم. حسین رفت و صحبت کرد. چیزی هم به من نگفت ولی دفعه بعد که پدر آن ورزشکار را دیدم، خیلی عوض شده بود.

آقای یدالله اخلاقی

« بچه‌ها، برید تو سنگراتون! »

با قامتی ثابت و استوار بر بلندی تپه ای ایستاده بود و فریاد می زد:

« بچه‌ها، برید تو سنگراتون! » صدای حسین بود.

در حمیدیه اهواز بودیم. قبل از عملیات والفجر هشت. هواپیماها برای

بمباران منطقه آمده بودند.

« بچه‌ها، برید تو سنگراتون! »

ما می دانستیم حسین همیشه در مقابل دشمن ثابت می ایستد. حتی آن روز

در شرایط سخت بمباران سر خم نکرد و بچه‌ها را به سمت سنگرهایشان

راهنمایی می کرد.

آقای مسن ممزه

سال شصت و دو در دامغان، مسابقه ورزشی جوانان استان بود. حسین خیلی تأکید داشت نماز به جماعت خوانده شود. در آن خوابگاهی که ما بودیم هر سه نوبت نماز را به جماعت می‌خواندیم. برنامه‌ریزی کرده بود تا از گلزار شهدای دامغان دیداری داشته باشیم. به گلزار رفتیم. من را کنار کشید و گفت: «یدالله، نوحه بخون!».

زمانی که در تربیت معلم بودم یک بار برای بچه‌ها نوحه خوانده بودم. من هم شروع کردم.

آقای یدالله املاقی

در شهرستان ساری، مسابقات کشوری برگزار می‌شد. من هم به عنوان بازیکن رفته بودم. حسین آمد و به جمع بچه‌ها رو کرد و گفت: «شما که این جایید حتماً نمازتان را اول وقت بخوانید! اگر شما به نماز بایستید دیگران هم می‌آیند. با این جمعی که داریم می‌توانیم راهنمای دیگران باشیم!».

آقای علی یغمایی

یکی از بچه‌ها با دیدن من گفت: «می‌بینی علی آقا! می‌گه باندها رو بدین
به کسانی که احتیاج دارن!»

به سمت حسین رفتم. با متفرق شدن بچه‌هایی که اطرافش بودند، توانستم
کاملاً او را ببینم. زخمی شده بود. داشت قرص می‌خورد. گفتم:

- این چه کاریه که می‌کنی!

- خب نمی‌خوام به عقب برم!

- این کاری که می‌کنی بدتره! خودت رو داغون می‌کنی!

- نه بابا نترس! چیزیم نمی‌شه!

همین‌طور که به او نگاه می‌کردم در دلم گفتم: «حالا که برای یه لحظه هم
نمی‌خوای از جبهه فاصله‌گیری پس اجرت با امام حسین!».

آقای علی یغمایی

ظهر بود. در جزیره مجنون بودیم. با انفجار نارنجک همه از سنگرها بیرون آمدیم. یکی از رزمندگان سمنان به شدت زخمی شده و در حال دویدن بود طوری که تمام لباس هایش پر از خون و تکه های گوشت شده بود. دیدن این صحنه برایمان دردناک بود. حسین آمد. با آرامش گفت: «برید به سنگرتان!»

حرفش را چند بار تکرار کرد. مجروح را به داخل سنگر و پس از مدتی به عقب بردند. حسین دید بچه ها گوش نمی دهند و به سنگرهایشان نمی روند و همین طور مشغول تماشایند. فریاد زد: « بروید به سنگرهایتان!».

بعضی هاشان به آرامی به سنگرهایشان رفتند. معلوم بود هنوز در فکر مجروح هستند. نزدیک حسین رفتم و گفتم: «چرا سرشون داد می زنی؟».

گفت: «می خوام روحیه شون رو از دست ندم!».

سپس در حالی که از من دور می شد زیر لب می گفت: «به فکر چند شب دیگه ام که باید به خط برن!».

آقای علی یغمایی

برادرم جلال^۱ با حسین نوروزی به منزلمان آمدند. وقتی به طرفشان رفتم جلال گفت: « چرا گرفته‌ای؟ ».

به کتابهایم اشاره کردم. گفتم: « از دست اینها! ».

کلافه شده بودم. نمی‌توانستم مسائل ریاضی را حل کنم. فقط مطالعه می‌کردم. می‌دانستم ریاضی درس مطالعه کردنی نیست اما با این کارم سعی می‌کردم راهی پیدا کنم.

حسین بلافاصله از من خواست تا کتاب را بیاورم. این کار را کردم. روان‌تر از استاد درس داد. به دقت به صحبت‌هایش گوش دادم. از این که آن شب مشکلم را حل کرد خاطره‌ای به یادماندنی از او برایم باقی مانده است.

آقای جمال طاهریان

خسته بودم و گرفته. به خانه آمدم تا کمی استراحت کنم. صدای حسین را شنیدم. اصلاً متوجه ورودش نشدم.

بسته‌ای در دستش بود. کنارم نشست و خوش و بش کرد. می‌خواست زود برود. متوجه حال گرفته و خسته من شد. بسته را به طرفم دراز کرد و پس از کمی مکث آن را روی زمین گذاشت. پرسیدم: «مال منه؟».

گفت: «آره! فقط اوادم این رو بهت بدم!».

بابت هدیه‌اش تشکر کردم. بعد از رفتنش بسته را باز کردم. کتابی از شهید دستغیب بود. در صفحه اولش نوشته بود:

«الدنيا سجن المؤمن و جنه الكافر: دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.»

از آن روز به بعد هر موقع خسته و گرفته می‌شوم این حدیث را با خودم زمزمه می‌کنم.

آقای علی یغمایی

بعد از عملیات خیبر، در خط پدافندی بودیم. عراقی‌ها آتش پر حجمی از گلوله‌های کاتیوشا، خمپاره و انواع بمب‌ها بر سر ما فرو می‌ریختند. باران هم آمده بود. می‌خواستیم از سنگرم به سنگر دیگری بروم. زمین گلی بود و سینه‌خیز رفتن هم مشکل.

خمیده به طرف سنگر می‌رفتم که صدایی گفت: «خجالت بکش! این چه طرز راه رفتنه!».

حسین بود. با قد بلندش ایستاده بود. خجالت کشیدم. بلند شدم. سعی کردم مثل او بایستم و حرکت کنم. خیلی مشکل بود ولی بالاخره رفتم!

آقای سید محمود نواب

برای اولین بار در زمین چمن پوریای ولی با او آشنا شدم. با علاقه‌ای که به فوتبال داشتم جذب آن شدم. حسین هم با تمرین‌هایی که می‌داد خیلی کمکم کرد. روزی او را در حال صحبت با شخصی دیدم که عقاید به خصوصی داشت و از این لحاظ با بچه‌های دیگر هماهنگ نبود. فکر کردم هر لحظه ممکن است بین آن دو اختلافی به وجود آید ولی حسین خیلی با آن فرد دوستانه صحبت می‌کرد.

آقای رضا لشکری

آنقدر که من او را می‌دیدم، پدر و مادرش او را نمی‌دیدند. شبی مرا به خانه‌شان دعوت کرد. حدود ساعت یازده بود که به آن‌جا رفتم. بعد از آن‌جام کارهایی که در مسجد داشتم، خسته و گرسنه شده بودم. پرسیدم: «آقا کیومرث شام چی داری؟».

جوابم را نداد. در آشپزخانه مشغول بود. بعد از چند دقیقه با سینی‌ای توی آن یک بشقاب تخم‌مرغ نیمرو شده و یک لیوان آب و نمکدان بود وارد شد. خیلی ساده با هم شام خوردیم.

آقای علی یغمایی

دیروز و امروز را با هم مقایسه می‌کنم. خیلی فرق کرده. به خاطر هم‌نشینی با کیومرث نماز جمع‌ام، دعای کمیل، محافل و مجالس مذهبی و دعاهاى هفتگی ام ترک نمی‌شد. ولی حالا توفیق ماه به ماه و بعضی وقتها سال به سال را هم ندارم.

حسین ما را جذب می‌کرد و ما هم دنبالش می‌رفتیم.

آقای علی یغمایی

بعد از ازدواج یک روز مادر حسین به من گفت: «حمید آقا به حسین بگو سهم شما بسه! شما ازدواج کردی و تشکیل خانواده دادی، یکی دو ماه سمنان بمون!».

حرفهای مادر را به حسین گفتم. رو به من کرد و گفت: «حمید، راهی رو که انتخاب کردم باید برم!».

آقای حمید قدس

حسین نوار دعای کمیل برادرش را داشت. هفته دوم ازدواجمان بود. شبی نوار را انداخت. چند لحظه طول نکشید نوار را خاموش کرد. فکر کردم بدون منظور این کار را می‌کند ولی کامل دعا را گوش نکرد و خاموش و روشن کردن ضبط را تکرار کرد. گفتم: «حسین، بذار گوش بدیم!».

گفت: « شما توی خونه تنهایی گوش بده!».

مدتها گذشت تا این که روزی نوار را انداختم و همین‌طور که گوش می‌دادم به کارهایم می‌رسیدم. شب جمعه بود. حسین رسید. با شنیدن صدای نوار وارد اتاق شد و ایستاد. سلامش کردم. جواب سلام را داد. به طرف ضبط رفت. بعد از خاموش کردن گفت: «چی گوش می‌دی؟».

گفتم: «دعای کمیل!».

گفت: «شام آماده است؟».

گفتم: « بله! ».

بعد بهش گفتم: « شما که به تنهایی آماده می‌روید دعای کمیل می‌خوانید، توی خونه بگذار من گوش بدم! ».

گفت: « بگذار برای وقتی که تنها هستی! ».

آن نوار او را یاد ایراج می‌انداخت. بعدها یک بار به طور کامل نوار را گوش کردم. همه خاطرات مربوط به ایرج با صدای دوستانش و مراسم ختم و تشییع جنازه او در نوار ضبط شده بود. دیگر آن را جلوی حسین گوش ندادم.

همسر شهید

یکی از دوستانش می‌گفت: « برای من جای حسرت‌ه وقتی می‌بینم حسین اینقدر با پدرشه! ».

راست می‌گفت. آنها با هم دوست بودند و حسین در کنار این دوستی احترام ایشان را نگه می‌داشت. شوخی می‌کردند و بگوبخندهایشان ما را هم به خنده می‌انداخت و این برایمان لذت‌بخش بود.

آقای علی رضا نیکو

سال شصت و چهار در نزدیکی اهواز مستقر بودیم. محل خدمت او در انرژی اتمی، لشکر علی بن ابیطالب بود. برای ملاقاتش رفته بودم. به من گفت: «دوست داری با من وارد لشکر بشی!» گفتیم: «معلومه!»

نیروهایی که جلوی در بودند، به عنوان نگهبان کنترل می‌کردند. گفت: «او یکی از مسئولین رده بالاست، باید بیاد تو!» آنها هم می‌دانستند شوخی می‌کند. من را راه دادند. تا ساعت یک نیمه شب با او بودیم. حرفها داشت. می‌گفت: «باید با این بعضی‌ها بجنگیم! آگه ما به جبهه نریم پس کی بره!»

آقای ابوالفضل (نوروزی)

وقتی خم و راست شدنش را روی زمین دیدم با خود گفتم: « حسین، چی می‌خوای! ».

عرق می‌ریخت و خار و خاشاک را از زمین می‌کند. نزدیک غروب بود که پدرم صدایش زد. به طرف پدرم آمد و سلام کرد. وقتی نزدیکتر رفتم حسین داشت می‌گفت: « آره حاجی! کارکنان راه‌آهن گفتن به خاطر حریم اون‌جا، ورزش توی زمین خاکی ممنوعه! ما هم که همیشه اون‌جا تمرین می‌کردیم، حالا این‌جا رو در نظر گرفتیم! »

رفتم جلو و پرسیدم: « حسین، چه کار می‌کنی؟ ». گفت: « دارم زمین رو صاف می‌کنم! آماده کنم برای یه بازی جانانه! ». پدرم چند بار گفت: « خدا قوت جوون، خدا قوت! ». خواستم با شوخی خستگی‌اش را در کنم. گفتم: « می‌دونی شبیه کی شدی؟ »

نگاهم کرد. گفتم: « یه پیرمرد نود ساله! ». خندید و گفت: « برای همین هم پدرت بهم گفت خدا قوت جوون! ».

حسین در درس خواندن پشتکار داشت. وقتی صبح زود برای نماز بیدار می‌شد دیگر نمی‌خوابید و درس می‌خواند. روز امتحان پسر مریض شد. حسین وقتی فهمید لباسهایش را پوشید و آماده شد تا پیش پسر مریض برود. پرسیدم: «مگه خودت امتحان نداری!».

در حالی که داشت کفشهایش را می‌پوشید گفت: «اولاً پسر دایی ام مریضه، او مهمتره؛ ثانیاً در طول سال درسم رو خوندم و حالا نگران امتحان نیستم!».

دکتر محمد اصفهانیان

دایی شهید

عده‌ای می‌گفتند: «آقای نوروزی، بچه‌ها را فریب می‌دهد و به این طریق آنها را به جبهه می‌برد!»

سه سال طول کشید تا بعد از آشنایی با حسین به جبهه رفتم. سنم کم بود. آخرین لحظه اعزامش گفتم: «حسین، می‌خوام به جبهه پیام!».

گفت: «داری احساساتی برخورد می‌کنی!».

سعی کردم متقاعدش کنم، چون فکر می‌کردم او می‌تواند موانع رفتن را از سر راهم بردارد اما او مرا واداشت تا بیشتر فکر کنم. در این جا یک بار دیگر به من ثابت شد که چه حرفها و قضاوت‌های منفی راجع به او می‌کردند.

آقای رضا لشکری

تابستان شصت و دو بود. در خط پدافندی زید بودیم که حسین سراغ بچه‌ها را از من گرفت. گفتم: « پشت خاکریزندا! ».

گفت: « بهتره ما هم بریم! ».

با او همراه شدم. گاهی پیش می‌آمد ظهر نزد بچه‌ها می‌رفتیم. صحبت می‌کردیم و استراحت. می‌دانستم چه می‌خواهد. می‌گفت: « باید در بین بچه‌ها باشیم تا فکر نکنند که ما در سنگریم و جان‌پناه گرفتیم! ».

آقای سیدتقی شاهپراعی

برایم سؤال بود که آیا شهادت دوستانش روی او اثر می‌گذارد یا خیر!
چرا نشان نمی‌دهد!

بعدها وقتی فیلم مراسم تشییع جنازه ایرج، برادر حسین را دیدم شاهد
صحنه‌هایی بودم. همه گریه می‌کردند. داد می‌زدند. حسین، خواهر و مادرش را از
پیکر ایرج جدا می‌کرد و می‌گفت: «گریه نکنید!».

بعد از شهادت ایرج در اولین برخوردی که با حسین داشتم به من گفت:
«خیلی دلم گرفته! ایرج هم رفت!».

آقای علی یغمایی

اولین بار بود که به جبهه می‌رفتم. احساس تنهایی می‌کردم. بعد از عملیات بدر و خندق بود. صدایی را شنیدم که رساتر از بقیه به گوشم می‌رسید. این صدا یکی از آن‌ها دیگر صداها فرق داشت. با دیگران حرف می‌زد و پند و اندرز می‌داد.

بعدها فهمیدم صاحب صدا، حسین است. عده‌ای از بچه‌های بانشاط را به جمع ما فرستاد. با بچه‌هایی که به جمع ما فرستاده بود، زمان خوبی را سپری کردیم. آن موقع دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم. با خودم می‌گفتم: «حسین می‌تونه دوست خوبی برای من باشه!».

بعد از آن با او دوست شدم و هر وقت دلم می‌گرفت، پیش او می‌رفتم.

آقای رضا لشکری

در منطقه عملیاتی بدر، پلی روی دجله قرار داشت که برای ایران و عراق بسیار مهم بود. ما می‌خواستیم به هر طریقی شده این پل را از بین ببریم تا عراقی‌ها نتوانند با اعزام نیروی مکانیزه به این طرف پل بیایند. به همین علت از رزمندگان به طور داوطلبانه خواسته شد تا به صورت غواص به آن طرف دجله بروند.

به هر حال من به اتفاق نه نفر دیگر داوطلب شدیم. به آن طرف دجله رفتیم تا گروه تخریب عملیات مین‌گذاری پل را شروع کند. به دلیل امواج شدید آب، ناچار شدیم برگردیم.

خسته بودم. ساعت سه نیمه‌شب بود و ما می‌بایست حدود پنج کیلومتر راه برویم تا به خط اصلی خودمان برسیم. در حال برگشت بودم که کورسویی را از درون یکی از لوله‌های زیر جاده دیدم. به طرف آن رفتم. یک فانوس کم‌نور روشن بود. سیدتقی و حسین بودند که نقشه را می‌خواندند. با دیدن من پرسیدند: «این جا چه می‌کنی!»

ماجرای آن را برایشان تعریف کردم. عادت به کم‌خوابی نداشتم و این موضوع باعث آزارم شده بود. حسین دستی به پشتم زد و گفت: «برو بخواب! سلام ما را هم به خواب برسان!».

به چشمهایش نگاه کردم. قرمز بود و پلکهایش سنگین. سه‌شنبه روز نخوابیده بود. شرمنده شدم! ای کاش آن شب دستهایش را می‌بوسیدم.

آقای سیدمحمود نواب

اول دبیرستان بودم. همراه یکی از همکلاسی‌هایم از خیابان می‌گذشتم. حسین با یکی از دوستانش سوار موتور بود. نزدیک بود با ما تصادف کند. در آن لحظه خنده‌مان گرفته بود. پیاده شدند. صحنه جالبی بود. با همکلاسی من دوست شد و قرار مهدیه را گذاشت. من هم رفتم. کار هر شب حسین رفتن به مسجد بود. با این‌که منزل ما با مسجد فاصله زیادی داشت اما به لطف خدا با او دوست شده بودم.

فاصله سنی ما زیاد بود. ولی حسین با جوانان زود دم‌خور می‌شد. قرارهایمان زیاد شد. معمولاً هر روز بعد از دبیرستان با او بودم!

آقای سیدمحمود نواب

سه دقیقه آخر حرفهایش را دوست داشتم. همه بچه‌ها دوست داشتند. ده دقیقه فرصت صحبت کردن داشت که هفت دقیقه آن را از اخلاق می‌گفت: «من سوره والعصر یا نصر را می‌خوانم، شما هم با من بخوانید!».

بچه‌ها به زیبایی در تلاوت سوره والعصر یا نصر با او همراهی می‌کردند و آنقدر باشکوه بود که همیشه منتظر بودیم.

آن روز از او پرسیدم: «از جبهه چه خبر؟».

نگاهم کرد. دستی به شانهام زد و گفت: «اصرار نمی‌کنم چون می‌دونم مشکل داری! ولی هر وقت دوست داشتی به جبهه بیا!».

نزدیکم آمد و ادامه داد: «اون جا که بری می‌تونی دشمن رو بکشی و این کار آسونیه! واقعاً این رو درک می‌کنی که آسونه!».

مصدق سوره نصر را در این حرفش دیدم.

آقای ابوالفضل میرفرمایی

در یکی از نامه‌هایش نوشته بود: «علی زامن یادت نره!»
به دوستانش هم می‌گفت: «به فلانی بگوئید زامن یادش نره!»
یک بار ازش پرسیدم: «زامن یعنی چه؟»
گفت: «زامن را برعکس کن و بخوان!»
درست است که حرفهای «ز» و «ض» با هم فرق می‌کند ولی آن هم
ابتکاری بود. نمی‌خواست کسی که کنارش است متوجه منظورش شود. برای
حفظ حرمت آن شخص می‌گفت: «به او بگوئید زامن را فراموش نکنند!».
منظورش نماز بود.

آقای علی یغمایی

- همیشه به مسجد مهدیه برو و نماز بخوان!

- مگر مسجد فرق می‌کنه!

- امام جماعت^۱ اون‌جا فقط درباره نماز و قرآن صحبت نمی‌کنه بلکه

مسائل سیاسی را هم مطرح می‌کنه!

آقای علی یغمایی

زرنگ بود اما نه در برابر دوستان و همزمانش؛ در مقابل دشمن زرنگی‌اش را نشان می‌داد. با این‌که فرمانده گردان بود اما مثل یک بسیجی، بسیار ساده و متواضع رفتار می‌کرد و این نوعی فرماندهی بود. خیلی از بچه‌ها می‌خواستند مثل او باشند.

وقتی حسین وارد مسجد می‌شد از چشم‌های بچه‌ها می‌فهمیدم که می‌خواهند مثل او باشند. آنها در دل می‌گفتند: «حسین چه چیز والایی دارد؟ رفتار ساده، تواضع، اخلاق، پس ما هم مثل او باشیم!». این‌ها را از نگاه بچه‌ها می‌شد فهمید.

آقای سیف‌الله یمایی

در منطقه نیروهای گردان به خط شده بودند. دسته‌های مشخص با مسؤولین آنها حضور داشتند. حسین مسؤولین را احضار کرد و گفت: «افراد شما فاقد لوازم و تجهیزات اولیه هستند!».

سپس در خصوص وضعیت نامناسب پوتین، لباس مخصوص و وضع ظاهرشان به آنها تذکر داد.

او در یک گردان با ظرفیت بیش از سیصد نفر، با اندک نگاهی نقصهای هر دسته را می‌دید. این‌گونه تیزبینی اگر بی‌نظیر نباشد، کم‌نظیر است!

آقای جواد مسروی

در زمین فوتبال به خاطر اتفاقی که افتاد، عصبانی شدم و با داور بحث کردم. بازی که تمام شد، حسین آمد و گفت: «وقت داری؟».

چیزی نگفتم. دستم را گرفت و سوار موتور شدیم. جلو گلزار که رسیدیم، من را پیاده کرد و گفت:

- امروز می‌خواستم یک سیلی بهت بزنم!

- خب می‌زدی!

نفس عمیقی کشید و گفت: «بریم گلزار کمی آروم بشی!».

سرم را پایین انداختم و گفتم: «خودم می‌دونم اشتباه کردم، الان هم

پشیمونم!».

بعد هر دو راهی گلزار شدیم.

آقای رضا نیکو

در اوایل انقلاب اسلامی حسین می‌خواست فرهنگ ورزش‌های بومی و اسلامی را در میادین ورزشی حاکم کند. در این زمینه تا مسؤلیتهای مهم پیش رفته بود. با وقت کمی که داشت کار در هیأت فوتبال را پذیرفت. مرا تشویق می‌کرد تا مسؤلیت فوتبال را به عهده بگیرم. زمانی که عازم جبهه شد پذیرفتم. نگران کاری بودم که بر عهده‌ام بود. حسین با جوانان ارتباط خوبی داشت. در میدان یا خیابان با آنها برخورد صمیمانه‌ای داشت. من هم می‌بایست با آنها ارتباط خوبی برقرار می‌کردم.

حسین به عنوان کاپیتان، تیم را هدایت می‌کرد و قبل از این که به جبهه برود گاهی در مسابقات، قضاوت را عهده‌دار می‌شد.

با این که کلاس داوری ورزش را ندیده بود، اولین بار با شجاعت پرچم داوری را گرفت و به میدان رفت. مثل این که قضاوت را چندین سال تجربه کرده بود. تیم‌ها از او راضی بودند.

آقای داود حقیقت

جمعه بود و هوا گرم. من و حسین هر دو به اتفاق حاج محمود اخلاقی به دربند رفته بودیم. حاج محمود چند قدم آن طرف تر رفت و به نماز ایستاد. حسین را گم کردم. به اطراف نگاهی انداختم و دنبالش گشتم تا این که در فاصله‌ای بسیار دور او را روی سنگریزه‌های داغ یافتم. جلوتر رفتم. دیدم در آن هوای گرم، با پای برهنه به نماز ایستاده است.

آقای علی یغمایی

بچه‌ها خسته بودند. کمبود آب و غذا، سر و صدای انفجارها و سردردهای شدید بچه‌ها مشکل را دوچندان کرده بود. امام فرموده بودند جزایر باید حفظ شود!

« خبر رو باید یه طوری به بچه‌ها بدیم! حرف امامه! »

حسین این را گفت و به طرف گروهان راه افتاد. پیغام امام را به بچه‌ها رساند. پیام را داد. بعد از نه روز خستگی، کمبود آب، لباس‌های خاکی، صورتهای سیاه شده و بدن‌های خونی، باز هم مقاومت کردند. حسین را دیدم. شاد بود. نزدیکم آمد و گفت: «آقاسید، هیچ کس اعتراض نکرد! این عمق حضور امام رو در روح و جان بچه‌ها ثابت می‌کنه!»

با این که تعدادی از بچه‌های گردانمان شهید و مجروح شدند و موجی‌هایی داشتیم که وضعیت مناسبی نداشتند اما بچه‌ها ایستادگی کردند و حسین نقش بسیار مؤثری در حفظ روحیه آنها داشت.

آقای سیدتقی شاهپراغی

به یکی از مسابقات نرفته بودم. مشکلی داشتم. حسین از جبهه برایم نامه نوشت: « شنیدم تیم به بجنورد رفته ولی شما نرفته اید! »
ادامه نامه را خواندم: « حتماً برو بین بچه ها چه می کنند! ضمناً برایم نامه هم بنویس! به فلانی بگو زامن^۱ یادت نره! بسین فلانی به مسجد می رود یا نه! « حتی در جبهه هم به فکر بچه ها بود.

آقای علی یغمایی

۱- منظور از این واژه، نماز است؛ عکس نماز، زامن می شود.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. در زمین خاکی گرد هم آمده بودیم تا بازی کنیم. همه، بچه‌های محل بودیم. کفش‌هایمان را درآوردیم و هرچه در توان داشتیم برای دویدن گذاشتیم.

بازی تا اذان مغرب طول کشید. بعد از آن همه ما در گوشه‌ای نشسته بودیم. حسین که نفسی تازه کرده بود گفت: «بچه‌ها حالا که موقع نمازه، بهتر نیست وضو بگیریم و بریم نماز جماعت بخونیم؟».

همه به هم نگاه کردیم. خسته بودیم. حسین بدون این که منتظر پاسخ ما بماند برای وضو گرفتن به طرف شیر آب رفت. یکی یکی بلند شدیم و وضو گرفتیم.

آن شب بعد از یک بازی خسته‌کننده و طولانی، نمازمان را در مسجد جامع خواندیم.

آقای سیدامد ممدی

از من خواست تا نام کتابی را که دوست دارم داشته باشم بگویم.
گفتم: « خیلی ممنون! می‌خوای کادو بدی؟ ».
گفت: « آره ولی نه به تو! ».
گفتم: « رمان خوبه! برای کی می‌خوای؟ ».
نزدیکم آمد و اسم یکی از ورزشکاران جوان را گفت. آنها با شرایط خانوادگی‌شان از انقلاب دوری می‌کردند و به مسائل اسلامی بی‌توجه بودند.
حسین شخصی را با موتور خودش فرستاد تا از کتاب‌فروشی عندلیب یا صحت، یک کتاب رمان بخرد. آن را کادو کردیم. حسین از ما تشکر کرد و رفت.
بعدها آن ورزشکار جوان چندین بار به جبهه رفت. حسین به این شکل از زمان‌های کوتاه مرخصی‌اش هم استفاده می‌کرد.

آقای علی بقاییان

حسین ابتکارات تازه و جالبی داشت. یک روز به خانه آمدم. مادرم گفت: « دوستت زنگ زد، کارت داشت. »
گفتم: « کدام دوستم؟ »
گفت: « همونی که می‌گه یا الله! »
همیشه تکیه کلامش بود. اول صحبتش پای تلفن می‌گفت « یا الله! ».
یک بار ازش پرسیدم: « چرا یا الله می‌گی؟ »
گفت: « اولاً ذکر خدا است، ثانیاً کلمه الو از بیگانگان است و باید از بین برود! ».

آقای علی یغمایی

خط خندق جاده‌ای خاکی در هور جزیره مجنون بود. زمانی که بچه‌ها تا دجله پیشروی کردند، تانکها از همان معبر پاتک زدند. برخی مجروح شدند و عده‌ای هم به شهادت رسیدند. بچه‌ها در حال عقب‌نشینی، جلوی نیروهای عراقی را گرفتند.

بچه‌های تخریب با مواد منفجره خط را از وسط قطع کردند و همان‌جا موضع گرفتند. با دادن تعدادی شهید، آن‌جا را دژ زدند. در روز جرأت رفت و آمد نداشتند. فقط شبها تردد می‌کردند. شبها هم دشمن آتش سنگینی داشت.

فصل خرماپزان بود و هوا گرم و شرجی. یک شب حسین را دیدم که با موتور روی جاده رفت و آمد می‌کرد. از شدت گرما لباسش خیس شده بود. در آن فضا با چنین شرایطی واقعاً جرأت می‌خواست. او دو ساعت بیشتر در خط پدافندی نبود. مدام جلو می‌رفت و برمی‌گشت و از تمام سنگرها و کانالها بازدید می‌کرد.

به پاسگاههایی که در هور نقش کمین را داشتند می‌رفت و با قایق، بچه‌ها را تدارک می‌کرد. بیشتر شب را بیدار بود. فقط یکی دو ساعت استراحت داشت. از تمام سنگرها و کانالها بازدید می‌کرد.

آقای (رضا) لشکری

خسته شدیم و تا ساعت سه نیمه شب فوتبال بازی کردیم. بعد از آن، به میدان ابوذر رفتیم. جلوی چاه آب، دست و صورتمان را شستیم. بعد حسین برای سحری همه بچه‌ها را به منزل خودش دعوت کرد. ده نفر بودیم. با این که پای حسین به خاطر ضربه‌ای در فوتبال، درد می‌کرد، اما مقدمات سحری را خودش آماده کرد. جالب بود در حالی که ظرف ماست را جلو می‌آورد، گفت: «تخم‌مرغ‌های ما هنوز از خیرآباد نرسیده است!». سحری ساده‌ای خوردیم و راهی مسجد شدیم.

آقای محمدمسین رستمیان

یک روز به او گفتم: « حسین جان، ورزش چیه، ول کن این کارها رو!
برای چی ما رو این جا می یاری و تمرین می دی؟ این هم شد کار؟ ».
گفت: « ورزش هدف نیست، وسیله است! » و بعد سرش را جلو آورد و
ادامه داد: « به خاطر همینه که توی جبهه استقامت من بیشتر از شماست! ».

آقای مسن ادب

شب عملیات والفجر هشت به اتفاق حسین از نقطه رهایی حرکت کردیم. آن طرف خط، آتش بسیار سنگین بود. حسین به من گفته بود: «سید، من شهید می‌شم!» از طرفی گفته بود: «دوست دارم با هم باشیم!».

به لطف الهی خط شکست. او با اولین دسته از آب عبور کرد. بچه‌ها تا کمر در آب فرورفته بودند. وارد کانال شدیم. وضعیت بسیار خطرناک بود. من بالای کانال بودم. او برگشت و بین موانع در آب ایستاد. یکی یکی نیروها را از آن معبر عبور داد. در همین حال ترکشی به کتفش خورد ولی خم به ابرو نیاورد!

اولین نفری بود که به طرف دشمن رفت. دست نیروهای گردان را گرفت و به جلو برد. هفتاد و دو ساعت در آن مکان مستقر بودیم و با وجود نزدیکی‌اش به دشمن صبورانه کارش را آن‌جام می‌داد.

آقای سیداسماعیل سیادت

عملیات والفجر هشت در منطقه بوارین و ام‌الرصاص بود. دشمن هم نباید متوجه می‌شد که عملیات اصلی کجاست. کسی از ایزدایی بودن عملیات خبر نداشت. بعد از تثبیت عملیات اصلی در محور فاو، نیروها به عقب باز می‌گشتند. سه شبانه روز در جزیره ام‌الرصاص مستقر بودیم. سنگر ما به سنگر دشمن نزدیک بود. با آن که جای پای خشکی نداشتیم و محل استقرار به سختی پیدا می‌شد، حسین به نیروها سرکشی می‌کرد و روحیه می‌داد.

آقای سید اسماعیل سیادت

دشمن سنگرهای محکمی داشت. مکان ما مناسب نبود. تعدادی شهید و مجروح دادیم. با تدبیر ایشان مجروحین را با قایق به عقب انتقال دادیم. بعد از سه شبانه روز می‌بایست طوری برگردیم که تمام شهیدان را به عقب ببریم. حسین گفت: «یا علی! بیا شهدا رو ببریم عقب!».

با احتیاط بدن‌های شهدا را در آغوش می‌گرفت و حمل می‌کرد. به عقب برگرداندن شهدا و مجروحین برایش خیلی مهم بود. بعد از خارج کردن شهدا و مجروحین از منطقه، آخرین نفری بود که به این طرف آب آمد.

آقای سید اسماعیل سیادت

حسین طوری عمل کرده بود که اگر از نیروها می پرسیدند فرمانده گردانتان کیست می گفتند: «حسین نوروزی!»

من که فرمانده بودم گاهی برای مراسم صبحگاه نمی رفتم. وقتی خوابیده بودم او بچه ها را بیدار می کرد تا برای صبحگاه آماده شوند. همت بالایی داشت. او در عمل فرمانده بود و من به اسم.

آقای سیدتقی شاهپراغی

بیشتر به نیروهای کادر می‌رسید. نیروهایی بودند که از نظر روحی مشکل داشتند. نگران بودم که فردا صبح بیایند و بگویند: «می‌خواهیم به مرخصی برویم!».

صبح که می‌شد می‌دیدم این طور نیست. ازشان می‌پرسیدم چه شد که نظرتان عوض شد. آن موقع فهمیدم چرا شبها جای حسین خالی است. به بهانه نماز شب بیرون می‌رفت و چند ساعت بعد می‌آمد. او از تمام چادرها سرکشی می‌کرد. با رزمندگان حرف می‌زد و به مشکلاتشان گوش می‌داد.

آقای سید اسماعیل سیادت

قبل از عملیات والفجر هشت در منطقه حمیدیه، او پشت درختی ایستاده بود و راز و نیاز می کرد. وقتی متوجه شدم که گریه می کند نزدیکش رفتم. یک بار پشت سنگر لجستیک نزدیکش رفتم و گفتم: « حسین، حال و هوای دیگری داری! ».

گفت: « سید، در این عملیات من شهید می شم! ».

گفتم: « دیر اومدی زود می خوای بری؟ باید توی نوبت باشی! دیگران زودتر اومدن! آگه بناست شهید بشی، پس نباید از این گردان کسی زنده بمونه! ».

در حالی که سرش پایین بود، به آرامی گفت: « سید، من شهید می شم! ».

آقای سید اسماعیل سیادت

من به همراه حسین و سیدتقی، بعد از آن‌جام مأموریت برای توجیه افراد و توضیح مانع‌ها، تا آخرین پوشش رفتیم. تا بالای زانویمان آب بود. به خاطر دید دشمن می‌بایست بنشینیم. به حسین گفتم: « تو همین جا باش، من سیدتقی رو می‌یارم! ».

کار دشواری بود. می‌بایست تک تک نیروها را بیاوریم و در عین حال بچه‌ها را توجیه کنیم و برگردیم. حسین با آن قد رشیدش آنقدر سینه‌خیز رفته بود که سه ساعت طول کشید.

یکی از خصوصیات او حساسیت و دقت عملش در توجیه نیرو بود. او به آخرین نفر همان اطلاعاتی را می‌داد که به اولین نفر داده بود. ما این کار را نمی‌توانستیم آن‌جام بدهیم. برای دفعات اول کامل می‌گفتیم اما بعدها چون تکراری می‌شد خلاصه می‌کردیم. ولی حسین برعکس بود. در آن شرایط سخت، در سرما و برف، در آن منطقه‌ای که تا زانو در آب فرورفتیم، باصبر تک‌تک نیروها را توجیه کامل کرد. جمله عمیق و زیبایش یادم نمی‌رود: « کاری به نتیجه نداریم! ما مأموریم که تکلیفمان را آن‌جام دهیم! ».

آقای سید اسماعیل سیادت

فریاد بلندی کشید. طبق معمول شوخی و جدی‌اش معلوم نمی‌شد ولی شدت و بلندی فریاد حسین می‌گفت که خبری شده. تصمیم گرفتیم یکی یکی خودمان را پشت خاکریز برسانیم. از ران پای حسین خون جاری شده بود. ترکش خمپاره شصت چیز کمی نبود. حتی برای بدن قوی و ورزشکار حسین! زیر بغلش را گرفتیم و او را پشت خاکریز بردیم. درد شدیدی داشت. یک اورژانس صحرائی آن نزدیکی بود. او را به آن‌جا بردیم. شوخی‌های همیشگی‌اش درد را نمی‌شناخت. می‌خندید.

دکتر بلافاصله برگه‌ای نوشت تا ماشین بیاید و او را به عقب ببرد. محیط بسیار آلوده بود و وضعیت حسین هم نامساعد.

با قاطعیت گفت: «نه، اصلاً نمی‌رم عقب!».

دکتر مجبور شد همان‌جا درمانش کند و قرص‌هایی بدهد تا از عفونت جلوگیری کند.

آقای شادی‌نسب

به تمام سنگرها و چادرهای پشت خط سرکشی می‌کرد. حتی طرز
خوابیدن نیروها را در چادر کنترل می‌کرد. به مشکلات بچه‌ها می‌رسید و
راه‌حلهایی را پیشنهاد می‌کرد. این کارهایش باعث می‌شد تا بچه‌ها با او صمیمی
باشند.

آقای مسن ادب

دشمن شروع کرد به پاتک زدن در شرق دجله. مأموریت را به گردان ما واگذار کردند. ساعت دو حرکت کردیم و تا نه شب درگیر بودیم. در آن موقعیت حسین خیلی فعالیت می کرد. بعد از پایان عملیات هم تلاش کرد تا مجروح و شهیدی در منطقه باقی نماند.

برایش خیلی مهم بود. مدام دنبال پیکرها می گشت. مجروحین را به عقب می فرستاد. گردان هایی که قبل از ما رفته بودند، پیکر شهیدانشان مانده بود. همه شهدا و مجروحین به همت حسین و دیگران به عقب آورده شد.

آقای علی اصغر قاسم پور

شهید میثمی نماینده حضرت امام «رحمه الله علیه» در قرارگاه کربلا، صحبت می‌کرد. در صحبت‌هایشان گفتند: «باید در خانه خدا را بزیم! از خدا بخواهیم و گریه کنیم! حتی اگر نشد سرمان را به دیوار بکوبیم و از او طلب کنیم!».

ایشان التماس به درگاه خداوند را این‌گونه بیان کردند. پس از آن آقای از مشهد مداحی کرد. آقای ابوالفضل هراتی یکی از نیروهای کم‌حرف و ساکت بود. در حال و هوای خودش بود و در حین گریه سرش را به دیوار می‌زد. حسین از گریه چشمانش قرمز شده بود و اشک از صورتش جاری بود. در همان حال، به پهلویم زد. در حالی که نگاهش به آقای هراتی بود گفت: «سید! او را ببین!».

گفتم: «شهید می‌شه!».

گفت: «شهید شدنش بماند...»

بلافاصله او را صدا زد و گفت: «حاج ابوالفضل! حاج آقای میثمی گفت که سرت رو به دیوار بزن، نه دیگه دیوار بتنی! تو معاون گردانی، اگه می‌خوای سرت رو بشکنی آرومتر!».

آقای هراتی لبخندی زد و به حال خودش برگشت.

آقای سید تقی شاهپراغی

من و حسین و شادی‌نسب، در حال قدم زدن، اطراف را سرکشی می‌کردیم. حسین گفت: «سید، بیا امشب بریم یه کم سر به سر نیروها بذاریم!».

قبول کردم. شادی‌نسب هم اهل شوخی بود. یازده و نیم شب رفتیم به چادری که خالصی و پهلوان در آن بودند. بچه‌ها دراز کشیده بودند و استراحت می‌کردند. حسین پوتینی را گرفت و دستش را لای چادر برد و آن را به داخل چادر پرت کرد.

« آخ! »

با صدایی که از چادر آمد فهمیدیم به کسی خورده. از حرفهایشان معلوم بود فکر کرده‌اند کسی از داخل این کار را کرده. تا این که ما دوباره پوتینی را پرت کردیم. ناگهان چند تا سیب به طرفمان پرت شد. خالصی و بقیه مشغول تیراندازی به طرف ما شدند. آن هم با میوه‌های بهشتی! تا این که حسین پارچ آب را برداشت و روی آنها ریخت. در حالی که می‌خندیدیم از آن‌جا دور شدیم.

آقای سیدتقی شاهپراغی

« می‌خواهم مطلبی بگویم، نخندید! من از عملیات زنده بر نمی‌گردم! »

رفتارش برایمان تازگی داشت. من و شادی‌نسب نشستیم.

قبل از عملیات والفجر هشت ازدواج کرده بود. چهل روز بعد به جبهه آمد و حالا داشت حرف از شهادت می‌زد. این حرفها را قبلاً نمی‌گفت. شهر که بودیم، هر وقتی می‌گفت: «ایرج که شهید شده حس می‌کنم موندن خیلی سخته!». اما این که با قاطعیت بگوید: «من در این عملیات شهید می‌شم!» برایمان غیرعادی بود. به حرفش خندیدیم. گفت: «نخندید! جدی صحبت می‌کنم!».

در صدایش حالتی از اطمینان را احساس کردم. ادامه داد: «پدرم خیلی سختی کشیده. بعد از مرگ برادر بزرگم و شهادت ایرج، فقط من مانده‌ام! شهادت من برایش سخته. شما از او بیشتر سرکشی کنید!».

مکث کرد و گفت: «توی وصیت‌نامه‌ام نوشتم اگر خداوند به ما فرزند پسری عنایت کرد نامش را حسین بگذارید!».

گفتم: «این حرفها رو نزن! هر چی خدا خواست همون می‌شه!».

اولین بار بود که اینطور صحبت می‌کرد. برای عملیات حرکت کردیم. برای انتقال نیروها چند بار به آن طرف اروند رفت. آن شب حسین نقش بسیار مهمی داشت و طبق گفته اش در همان عملیات شهید شد.

آقای سیدتقی شاهپراغی

حسین تنها برگشت. وقتی خواستد قربانی کنند، حسین گفت: «باباجان، گوسفند رو قربونی نکن! صبر کن تا ایرج هم بیاد!».

عمو از ایشان خواست اگر چیزی شده بگوید. گفت: «ایرج را چهارستون سالم به شما تحویل می‌دم! نگران نباشید! صبر کنید تا چند روز دیگه می‌یاد!».

عمو چیزی نگفت. موقعی که ایرج از ناحیه سر مجروح شد و بعد به شهادت رسید حسین گفته بود: «بدنش سالمه!».

تا این که زمان تحویل پیکر مطهر ایرج شد. حسین تا صبح همان روز نگذاشته بود کسی متوجه شود. شب را در سپاه گذراند. صبح یکی از برادران را فرستاده بود تا به پدر و مادرش خیر دهد.

بعد از آن می‌گفت: «وقتی این آدمهای پاک رو می‌بینم، حس می‌کنم از قافله خیلی عقبم!».

آقای پرویز بندار

بعد از شهادت ایرج، ضبط را روی سینه‌اش می‌گذاشت و نواری را که صدای ایرج بود گوش می‌داد. اشک می‌ریخت و فکر می‌کرد من نمی‌بینم. تا چیزی می‌گفتم به حرف می‌آمد و می‌گفت: «مادر! ما که باید از دنیا بریم پس چه بهتر که با عزت از دنیا بریم و برای اسلام و قرآن بمیریم!». هر وقت که ناراحت می‌شدم، می‌آمد جلو و می‌گفت: «مادر، چرا شما ناراحتید؟ از این که من به جبهه می‌رم نگران نباشید! روزی جنگ تموم می‌شه!

اگره نریم اون موقع چطور به چشمان فرزندان شهدا نگاه کنیم؟».

مادر بزرگوار شهید

عملیات سنگین بود. به من گفت: «چی دیدی؟». چیزی نگفتم. اشک در چشمانش جمع شد و با لبخند گفت: «خیلی‌ها رفتن! بچه‌های خوب و آشنا به شهادت رسیدن! خوب جنگیدن و ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم! باید به مردم بگیم بچه‌هاشون چه کردن! باید بگیم حماسه والفجر هشت چه بوده!».

آقای هادی دوست‌ممدی

آرام و قرار نداشت. در ام‌الرصاص مخروبه‌ای به نام رسک بود. آن‌جاده دیده‌بان داشت. می‌بایست لشکر بیست و یک امام رضا، نیرو را سینه‌خیز از داخل آب به آن طرف ببرد. حسین با صبر همه این کار را آن‌جام داد. در آن شب مهتابی، آب حالت مد داشت. زمانی که قایق را سوار شدیم گفت: «من شهید می‌شم! دوست دارم با تو باشم!».

خیلی تلاش می‌کرد. چند نفر دور او را گرفته بودند. نیرو نگران او بود. وقتی از ما فاصله می‌گرفت، همه به دنبالش می‌گشتند و می‌پرسیدند: «حسین کجاست؟».

آقای سیداسماعیل سیادت

بعد از شهادت ایرج خیلی‌ها مانعش شدند که به جبهه نرود. می‌گفت: «من که یک برادر داشتم و شهید شد؛ اگر چند برادر هم می‌داشتم و شهید می‌شدند، باز هم به جبهه می‌رفتم! این راه برای من تکلیف است!».

آقای پرویز بندار

قبل از عملیات والفجر هشت، دسته‌ها در چادر جمع بودند. حسین یک سؤال از بچه‌ها پرسید: «اگر شما در منطقه عملیات وارد شوید و بخواهید عملیات را شروع کنید، اول باید چه چیزی را در نظر بگیرید؟».

هر کدام از بچه‌ها جوابی داد. در آخر خودش گفت: «در همه جا توکل بر خدا داشته باشید. فقط همین!».

آقای ممدهادی مظاهری

عین صحنه‌ای را که حسین در عملیاتی ایستاده بود و بچه‌ها را برای رفتن به جزیره هدایت می‌کرد، چند ماه بعد از شهادتش خواب دیدم. دیدم آن‌جا حسین، خیلی خوشحال است و بچه‌ها را راهنمایی می‌کند. ایستاده بود و می‌خندید.

صدایش را شنیدم. گفت: «از این طرف برویم، صراط مستقیم این طرفه!».

آقای ممد‌های مظاهری

می‌خواهم حنظله شوم/۱۰۷

قایق‌ها در ساحل رودخانه‌ای که به ارونند می‌رسید، آماده بودند. می‌بایست نیروها سوار شوند و از رودخانه بگذرند. حسین، کنار اسکله آمد. تک‌تک نیروها را سوار کرد و قایق‌ها را با دقت کنترل کرد. گردانش خط‌شکن بود و می‌بایست سد را بشکند. وقتی خیالش راحت شد که همه گردان سوار شده‌اند، خودش آخرین نفری بود که سوار قایق شد.

آقای هادی دوست‌ممدی

قبل از عملیات، از سید تقی شاهچراغی سؤال کرد: «من می‌رم یا شما؟».
منتظر جواب نماند. سریع گفت: «این بار عملیات آخرمه! بذار من جلو
برم و با بسیجی‌ها باشم!».
وقتی آقای شاهچراغی گفت: «پس مواظب خودت باش!» دستی تکان داد
و گفت: «خیالت راحت باشه! امشب می‌خوام کاری کنم که خدا خوشحال
بشه!».

آقای هادی دوست‌ممدی

تا فردای عملیات را هم جنگید. به شانه چپش تیر خورد و به سختی، مجروح شد. استخوان محل زخم دیده می‌شد. نمی‌توانست دستش را حرکت دهد. باندا کوچکی به آن بسته بود و می‌جنگید. برای حفظ روحیه می‌گفت: «چیزی نیست! پشهای نیش زد و رفت!».

آقای هادی دوست‌ممدی

یک شب در چادر تبلیغات خوابیده بودم. وقتی که بیدار شدم دیدم حسین و سیدتقی، زیر یک پتو خوابیده‌اند.

آنها در آن سرمای سوزان زمستان خودشان را جمع کرده بودند. خیلی دلم سوخت و شرمنده شدم. چون شبها برای سرکشی چادرها می‌رفتند در چادر خودشان جا نبود و در چادر تبلیغات با کمترین امکانات خوابیده بودند.

آقای هادی دوست‌ممدی

شب عملیات والفجر هشت، در ام‌الرصاص پیاده شدیم. در گروهان حالت سردرگمی دیده می‌شد. قبل از ما لشکر سیدالشهدا بود. قرار شد اول آنها وارد کار شوند و پس از آن، ادامه کار بر عهده ما باشد. علت سردرگمی این بود که هم ما یک گروهان به نام المهدی داشتیم، هم آنها.

گروهان ما خط‌شکن بود. وقتی می‌گفتند المهدی، هم آنها عکس‌العمل نشان می‌دادند هم ما. حسین به سرعت گروهان المهدی لشکر سیدالشهدای کرج و گروهان ما را جابه‌جا کرد و گفت: «از این جا ادامه بدید!».

اعتماد به نفس و قاطعیت بالایی داشت. در آن لحظات حساس شروع عملیات، تدبیر حسین خیلی کمک کرد.

آقای هادی دوست‌ممدی

یک روز به من گفت: « آقای عرب، سعی کن بی سیم چی های خودت رو
از طلبه ها انتخاب کنی! ».
گفتم: « چرا؟! ».
گفت: « اینا وفادارن و بی سیم رو هرگز رها نمی کنن و تا آخرین لحظه
اون رو حفظ می کنن! ».

آقای مسین عرب

نیمه‌های شب بود که بی‌سیم زدند و گفتند: «برگردید عقب! اول شهدا را منتقل کنید، بعد نیروها را!».

به حسین گفتم: «شما حرکت کنید، من می‌مونم! آگه کسی هم مونده باشه با او برمی‌گردم!».

هرچه گفتم قبول نکرد. تنهایی تمام جزیره را بررسی کرد و بعد از مطمئن شدن به عقب برگشت. اولین نفری بود که وارد جزیره شد. آخرین نفری که از جزیره خارج شد، باز خودش بود!

آقای تقی مرادی

شب عملیات بنا بود با قایق‌های تندرو که قبلاً در اختیارمان گذاشته بودند از ارونند بگذریم. حسین قبل از ما در آن طرف ارونند مستقر شده بود. به دلیل شدت آب و عرض زیاد رودخانه نگران بودیم. حرکت کردیم. دوازده شب به آن طرف رسیدیم. وقتی به آن طرف ارونند رسیدیم حسین با آن قد و قامت بلندش، در کنار سیم‌خاردار ایستاده بود.

بچه‌ها به سرعت می‌آمدند و قایق‌ها را به سیم‌خاردار می‌زدند. این کار باعث می‌شد تا تعدادی از بچه‌ها، به بیرون پرت شوند. حسین سریع دست همه را می‌گرفت و با لبخند و شوخی آنها را به طرف ام‌الرصاص هدایت می‌کرد. آن شجاعت و حالت زیبایی او که در آب ایستاده بود به بچه‌ها روحیه می‌داد.

آقای کمال فرهنگ‌نیا

دوستان در حال توجیه کردن نقشه عملیات بودند. بعد از آن هر کسی حرفی زد.

صحبت این بود که چه کسی اول وارد جزیره ام‌الرصاص شود. اولین شخصی که وارد جزیره شد حسین بود و آخرین قایقی که از ارونند برگشت نیز قایق او بود. آن هم در شرایطی که کتفش تیر خورده بود و مجروح بود. حتی قادر نبود دست خود را تکان دهد!

آقای کمال فرهنگ‌نیا

قبل از عملیات والفجر هشت در حمیدیه، مانوری برقرار شد. در برخورد دو قایق سرم آسیب دید. من را به اهواز بردند و چند بخیه به سرم زدند. وقتی به حمیدیه برگشتم آقای حسین نوروزی تا من را دید کلاه خودش را به من داد و گفت: « بذار سرت تا بچه‌ها پانسمان سرت رو نبینن! ».

تا آن وقت به این موضوع توجه نکرده بودم اما بعدها فهمیدم که چقدر به مسائل ریز و درشت دقت می‌کرد. آن هم مسأله تضعیف روحیه نیروها.

آقای ممدمسین (ستمیان)

شب عملیات والفجر هشت بود. زمانی که عملیات شروع شد ما در این طرف اروند مستقر بودیم. می‌بایست اول گردان موسی بن جعفر وارد عمل شود، بعد ما.

من، پیک گردان مهدوی نژاد بودم. زمانی که فرمان عملیات صادر شد، بچه‌های گردان رسیدند. وقت کار. عراقی‌ها مین‌های خورشیدی را به عنوان مانع در آب قرار داده بودند. مکانی به نام قصر در کنار اروند قرار داشت.

بچه‌های طرح و عملیات، وضعیت منطقه را شناسایی کرده بودند. فکر می‌کردم وقتی از اروند بگذریم. آن طرف اروند خشکی است و ما در خشکی وارد عمل می‌شویم. اما وقتی فرمان رسید دیدن آن صحنه و آن وضعیت من را تحت تأثیر قرار داد.

همه بچه‌های گردان آماده بودند. در رأس آنها حسین بود. مسئولیت سنگینی را بر عهده داشت. عراقی‌ها متوجه حمله شده بودند. شروع کردند به آتش ریختن روی بچه‌ها. بچه‌ها در قایق و وسط آب مانده بودند. آتش دشمن حرکت را از آنها سلب کرده بود.

ناگهان حسین بلند شد و فریاد زد: «برید جلو!».

فریادش جای کوچکترین تردیدی را در دل بچه‌ها نگذاشت. آنقدر فریاد زد تا صدایش گرفت.

دیگر صدایش در نمی‌آمد. او با جلو دار شدن خود باعث شد تا گردان از جا کنده شود. با توانمندی خاصی عملیات را هدایت کرد. خط عراقی‌ها شکسته شد. پایه این کار مشقت‌آور را حسین گذاشته بود. بالاخره به جزیره ام‌الرصاص رسیدیم و نتیجه زحماتمان را دیدیم. پیروزی قطعی شده بود.

آقای عین‌الله کردی‌نسب

ترکشی به کتفش خورده بود و خون می‌آمد. می‌دانستم آقای صحافی و واعظی نژاد شهید شده‌اند. پرسیدم: «حسین! صحافی و دیگران کجا رفتند؟».

گفت: «آقای صحافی کمرش درد می‌کرد و رفت. آقای واعظی نژاد هم فکر کنم پایش...!».

می‌خواست نیروها متوجه شهادت این عزیزان نشوند. اگر این کار را نمی‌کرد شاید خیلی از بچه‌ها روحیه‌شان را می‌باختند.

آقای داود مقیقت

با تکیه بر سخنرانی امام می‌گفت: «ما باید وظیفه و تکلیفمان را آن‌جام
دهیم و دوستدار امام باشیم! این که بر دشمن پیروز شویم یا شکست بخوریم.
مهم نیست، مهم توکل بر خداست!».

آقای داود حقیقت

به من گفت: «این دفعه بُکش بُکشه! لعنت بر صدام! این بار وضع خرابه!».

با ترکی که به کتفش خورده بود باز هم شوخی می‌کرد. رو به بچه‌ها کرد و گفت: «هر کسی می‌خواد زنده بمونه انگشتش رو بالا ببره!».

بچه‌ها او را شناخته بودند. همین کارهای او باعث تقویت روحیه بچه‌ها در ام‌الرصاص شد.

آقای داود مقیقت

من آرپی جی زن بودم. آقای حسین نوروزی بچه‌ها را یکی یکی صدا می‌زد. من را هم صدا کرد و گفت: «حسین سریع بیا این جا!». گفت: «دوست دارم هر طوری است این سنگر رو بزنی! خیلی بچه‌ها رو اذیت کرده!».

چند موشک در اختیارم بود. به خواست خدا یکی از آنها به سنگر خورد. در همان حال یک خمپاره شصت جلوی ما اصابت کرد. یکی دو تا از بچه‌ها زخمی شدند. من هم سرم را پایین آوردم. از پشت آقای نوروزی و سمت راست بدنش یک تکه گوشت جدا شده بود. چفیه دور گردنم را به او دادم. رو به من کرد و گفت: «حسین آقا، فکر نمی‌کنم تا فردا زنده باشم! چطور این امانت رو پس بدم؟».

آقای ممدمسین (سکیمیان)

چند ماه بعد از شهادت حسین بود که پستی آمد و کارتتی را به من داد.
پرسیدم: « این چیست؟ ».

گفت: « متعلق به شماست! ».

گفتم: « از طرف چه کسی؟ ».

گفت: « دخترخانمی فرستاده! ».

با تعجب کارتتی را گرفتم. وقتی آن را باز کردم، عروسی را در آن دیدم
به اضافه نامه‌ای با این مضمون: « در قبال زحمتهای و خدمتهای وافر شهید نسبت
به خانواده‌مان این هدیه ناقابل را به فرزند آینده‌اش تقدیم می‌دارم. حال که
یارمان را از دست داده‌ایم به عنوان سپاسگزاری هدیه را بپذیرید! »

همسر شهید

به مشکلی برخوردیم. حسین گفت: «به قرآن متوسل می‌شویم، آن چه که فرمود عمل می‌کنیم!».

قرآن را برداشت و رو به قبله نشست. با آرامش قرآن را باز کرد. مضمون آیات این بود: «توکل بر خدا کن و صبر پیشه کن! به یاد خدا باش! خداوند با صابران است.»

قرآن را بوسید و گفت: «خدا را شکر!».

همسر شهید

شش و نیم صبح بود که زنگ خانه به صدا درآمد. حسین به علت کسالتی که داشت نتوانست برود در را باز کند. من رفتم. دوستانش بودند. وقتی وارد خانه شدند، مقداری میوه آماده کردم و گفتم: «آقا، بشقاب و وسایل در کمد است، بردارید!».

گفت: «نمی‌خواد!».

نگاهش کردم و گفتم: «بار اولشونه می‌یان خونه‌مون، مهمون!».

گفت: «بار اولشون باشه!».

این را گفت و رفت. بعد از رفتن دوستانش وارد اتاق شدم. دیدم یک

چفیه پهن کرده و چند چاقو و مقداری میوه میان چفیه است!

ناراحت شدم. گفتم: «من که جای ظرفها را رو به شما گفتم!».

گفت: «ما تشریفاتی نیستیم، مسأله‌ای نیست!».

سال شصت و سه همزمان با عملیات بدر بود. در مسجد مهدیه بودیم. صدایی را شنیدم: «برای رزمندگان اسلام به خصوص آقای نوروزی دعا کنید که شهید نشود!»

آن زمان مجرد بودم. این صحبت همسر شهیدی بود. از او پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «دیشب خواب دیدم که به کربلا رفتم. حرم مولا ابی عبدالله علیه السلام چراغانی شده بود. همسرم جلوی در حرم ایستاده بود و شهیدی دیگر پرچم لاله‌الاله را بر گنبد مولا قرار می‌داد. همه در حال تزیین و تطهیر حرم بودند. به طرف حرم رفتم. همسرم مانع شد و گفت اجازه ورود نداری. گفتم: "چرا؟"»

می‌خواهم حنظله شوم/ ۱۲۷

گفت: «به فرمان مولا حرم را آماده کردیم. منتظر حسین هستیم. تعدادی از شهدا جلوی در حرم آماده و منتظرند.»

هرچه تلاش کردم و از همسرم خواهش نمودم، با دست من را کنار زد و گفت که هنوز زوده، اجازه نداری!

آنگاه دیدم: " حسین پرچم ابی‌عبدالله علیه‌السلام را به دست گرفته و با احترام خاصی وارد حرم شد. دیگر شهیدان هم با او وارد شدند. "

از خواب بیدار شدم. نگرانش شدم.

صحبت‌های همسر شهید تمام شد. اتفاقاً در همان عملیات از ناحیه شکم به شدت مجروح شد.

همسر شهید

در درس‌های زبان و ریاضیات مسلط بود. خواهرش سؤال زبان می‌پرسید و او در حالی که بند پوتین را می‌بست خیلی راحت و بدون مکث جواب می‌داد. گفتم: «حسین تو می‌دونی سؤال در چه زمینه‌ایه که فوری جواب می‌دی؟». بدون این که کتاب را ببیند یا فکر کند، جواب می‌داد.

همسر شهید

برایم تعریف کرد: « سال آخر امتحان ریاضی داشتم. نخوانده بودم. دوستان آمدند و از من خواستند تا با آنها ریاضی کار کنم! آنها در این درس ضعیف بودند. تمام کتاب را یک دور برایشان تدریس کردم و فردا به جلسه امتحان رفتم و هجده گرفتم. »

همسر شهید

سال شصت و هشت اولین سالی بود که بعد از شهادت حسین به خانه خودمان رفته بودیم. آن سال یک مستأجر داشتیم که فرزندی داشت. هر وقت همسرش بیرون می‌رفت به خصوص شبها، می‌ترسید. یک روز به من گفت: «من می‌ترسم! مدام به همسرم می‌گویم من را تنها نگذار ولی کارش ایجاب می‌کند!».

به او گفتم: «خدا فرموده من جانشین شهید در منزلش هستم! مطمئن باش شهید حضور کامل دارد و شک نکن! ترسی هم نداشته باش!».

ایشان حرف من را باور نکرد. فردای آن روز مضطرب پیش من آمد. می‌لرزید و چهره‌اش دگرگون شده بود. پرسیدم: «چی شده؟».

گفت: «دیشب در فکر صحبت‌های شما بودم که خواب دیدم کسی در می‌زنه. رفتم در رو باز کردم. شخصی زیبا و بلندقامت را دیدم که لباس

بسیجی تنش بود و پوتین هم به پایش. اولین بار بود که می‌دیدمش. پرسیدم: "شما؟" گفت: "خوانواده‌ام نیستن؟" گفتم: "اجازه بدین صداشون کنم!" از پله که بالا آمدم دیدم پشت سرم وارد شد. توی دلم گفتم چرا اومد تو؟ بدون اجازه! جلوی در راهرو که رسیدم فرزندم را بغل کردم. هرچه صدایتان زدم جوابی نیامد. پرسید: "نیستند؟" گفتم: "چرا حتما توی آشپزخونه‌اند و صدایم را نمی‌شنون! اجازه بدین برم صداشون کنم!" دیدم با دستاش سایه‌ای بر شیشه اتاق انداخت و نگاهی به داخل کرد و گفت: «نمی‌خواد صداشون کنی! من همیشه می‌یام و بهشون سر می‌زنم! اومدم دخترم رو ببینم!». دستی به سر فرزندم کشید و گفت: «ایمان، خوبی؟».

من داشتم صداتون می‌کردم. وقتی برگشتم نبود. نوری شد و به آسمان رفت. وحشت زده از خواب بیدار شدم. حالا به یقین رسیدم که شهید حضور کامل داره! قلبم آرام شده!».

از مستأجرم پرسیدم: «شما که شهید رو ندیده بودید، از کجا مطمئنی که خودش بود؟».

گفت: «کاملاً شبیه عکسی بود که به دیواره!».

تا زمانی که ایشان در منزل ما بود، شبهای زیادی را با فرزندش ایمان تنها بود و من دیگر نشنیدم که بگوید می‌ترسم!

همسر شهید

بدن ورزشکارش به هر شرایطی عادت داشت. خودش می‌خواست که روی تشک ن خوابد. می‌گفت: «بدنمون باید به هر شرایطی عادت کنه!».

خواهر شهید

فردای بعد از ازدواجش از من پرسید: «نظر مادر درباره جبهه رفتنم چیه؟».

گفتم: «خیلی ناراحت می‌شه! تو تازه ازدواج کردی. باید بیشتر این‌جا بمونی! فقط مادر نیست که نگران می‌شه، به فکر همسرت هم باش!».

گفت: «فکر نکنین ازدواجم مانع جبهه رفتنم می‌شه! به خاطر وظیفه‌ای که داشتم ازدواج کردم!».

قدم زد و کمی از من فاصله گرفت و گفت: «تو هم باید مشوق من باشی! دنیا هیچ ارزش نداره! بذار تکلیفم را ادا کنم تا فردای قیامت روسفید باشم!».

فواهر شهید

« دایی! اینقدر جبهه نرو! مادرت بعد از داغ ایرج بهت نیاز داره و غصه می خوره! »
دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «دایی جان! ارزش پدر و مادرم به جا ولی شهادت آرزومه!».

آقای محمد اصفهانیان

دایی شهید

یک روز حسین نزد من آمد و گفت: « خوابی دیدم، می‌خوام برات
تعریف کنم! ».

منتظر بودم تا خوابش را تعریف کند. نفس عمیقی کشید و گفت: « خواب
دیدم روی زمین افتاده‌ام و دو حوری بهشتی اومدن و بلندم کردن و بردن! ».

آقای یدالله املاقی

با هم بودیم. کنار رود کرخه. دستم را گرفت و گفت: «در این عملیات
جای بازگشتی برام نیست! باید حتماً به برادرم ایرج ملحق بشم! چند شب پیش
خوابش رو دیدم. به من گفت: «زود بیا پیش ما!».
پانزده روز نکشید که به برادرش پیوست و به آرزویش رسید.

آقای یدالله افلاقی

سال هفتاد و هشت، قسمتم شد که به زیارت کربلا بروم. مقداری پول کم داشتم. از این که به فرزندم هم قول داده بودم بیرمش و حالا مشکلی پیش آمده بود، ناراحت بودم.

به کسی نگفتم چنین مشکلی دارم. قصد کردم مقداری اثاث را بفروشم تا پول کربلا تهیه شود. یک شب خواهر حسین به منزلم آمد و گفت: «چه کردی؟». گفتم: «هرچی خدا بخواد همون می‌شه!».

گفت: «دیشب خواب حسین رو دیدم. از من خواست بهت بگم نگران نباشی! آن دو کارتن را بفروش تا پول کربلا تأمین شود!».

چند روز بیشتر طول نکشید که مشکل حل شد و من و دخترم به زیارت رفتیم.

همسر شهید

آخر ماه رمضان بود که خانمی آمد و گفت: « دیشب خواب آقای نوروزی را دیدم. گفت به خانمم بگویید آب سماور رو نگه داره و به مریض‌ها و کسانی که بچه‌دار نمی‌شن بده!».

قبلاً برای ختم قرآن یک قوری آب به عنوان تبرک گذاشته بودم ولی آب سماور نداشتم. تا این که ما به کربلا رفتیم. وقتی برگشتیم همان خانم آمد و گفت: «شهید گفته حالا که از کربلا برگشتید به خانواده‌ام بگید بعد از پایان مجلس، آب سماور رو خالی نکنید! اون رو به مریض‌ها بدین! به خصوص به افرادی که صاحب اولاد نمی‌شن!».

ما هم اطاعت کردیم. اشخاص زیادی شفا یافتند، حتی بسیاری از کسانی که چندین سال صاحب فرزند نمی‌شدند.

همسر شهید

همیشه تکیه کلامش این بود: «کار برای رضای خدا باشه!». قبل از عملیات بدر، بر اثر تصادف در منطقه، زخم شدیدی داشت. موقعی که در بیمارستان به عیادتش رفتیم، روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. چند نفر از دوستانش هم دور و برش بودند. در تخت کناری‌اش دو رزمنده که از ناحیه پا مجروح شده بودند بستری بودند. با دیدن حسین بی‌اختیار به صورتم زدم. ناراحت شد و گفت: «چه خبره؟ مگه چی شده؟ جبهه نبودى تا وضع اون جا رو ببینی!». وقتی هم که مرخص شد جلوی آینه ایستاد و پوسته زخمهای صورتش را آرام آرام کند و گفت: «دوست ندارم مردم بگن توی جبهه اینطور شده! خدا خودش باید قبول کنه!».

فواهر شهید

ساعت چهار بعد از ظهر بود که به منزل آمد. خیلی توی فکر بود.
گفتم: «موضوع چیه؟».

گفت: «فلانی که چند بار به خاطر خطاهاش تنبیهش کردم، شهید شد.»
پرسیدم: «چطوری به شهادت رسید؟».

گفت: «برادر بزرگش در تدارکات کار می‌کرد. او هم به برادرش اصرار می‌کنه که من را باخود ببر! بالاخره برادرش به جبهه می‌ره. بین راه موشکی به ماشینشون اصابت می‌کنه و تنها او به شهادت می‌رسه!
بعد گفت: «خدا توفیق شهادت رو بهش داده!».

همسر شهید

بعد از شهادتش در حال ساختن خانه بودم. مقداری پول از شخصی گرفته بودم. از این که نتوانسته بودم قرضم را بدهم نگران بودم. تا این که در خواب دیدم حسین به منزل آمد و گفت: «چرا نگرانی؟».

گفتم: «خودت می‌دونی! چرا باید شرمند مردم باشم؟».

گفت: «ناراحت نباش! این پانزده هزار تومان رو بگیر و بده!».

طولی نکشید که پولی به دستم رسید و قرضم را ادا کردم.

زمان بارداری توجه خاصی به مسائل داشتم. بعد از آن هم موقعی که می‌خواستم فرزندم را شیر بدهم وضو می‌گرفتم. با کسانی که غیبت می‌کردند نشست و برخاست نمی‌کردم. همسر می‌گفت: «اگه مطمئن نیستی که خونه‌ای خمس داده یا نه، سعی کن آن‌جا نری!». من هم سعی می‌کردم همان‌طور عمل کنم.

مادر بزرگوار شهید

می‌خواهم حنظله شوم/۱۴۳

همسرم زمان برداشت گندم، اول زکات آن را می‌داد، بعد به خانه می‌آورد و قبل از استراحت نماز می‌خواند. بچه‌ها کنارش می‌ایستادند. وقتی حسین شش ساله بود، نماز می‌خواند. اگر بیدارش نمی‌کردیم و آفتاب می‌زد، بیدار که می‌شد شروع می‌کرد به گریه کردن که چرا بیدارش نکردیم. بعد خودش وضو می‌گرفت و نماز قضا می‌خواند.

مادربزرگوار شهید

- مامان، بچه‌ها اذیتم می‌کنن!

- کدوم بچه‌ها؟

- بچه‌های مدرسه!

- چیزی بهشون نگفتی؟

می‌گفت: «چی بگم مامان؟».

حسین اهل درگیری و دعوا نبود. چندمین بار بود که بچه‌ها اذیتش

می‌کردند. شب به حاجی گفتم: «شما که ارتشی هستین، با لباس نظامی وارد

مدرسه‌اش بشین تا بچه‌ها شما رو ببینن!».

پدرش گفت: «بچه‌های تنبل حسادت می‌کنن! اونا یه تار موی حسین هم

نمی‌شن!».

زن‌دایی شهید

برایم سؤال شده بود که چرا پرستارها و دکترها تند تند به اتاق می‌آمدند و حسین را می‌دیدند. بعضی از پرستارها گریه می‌کردند. با خودم گفتم: «نکنه عملش خوب نبوده!».

تا این که حسین مرخص شد و خانمی که تکنیسین اتاق عمل بود برای دیدن حسین به اتاقی آمد که چندی پیش حسین در آن جا بستری بود. قبلاً هم هر روز می‌آمد. نشست و گریه کرد. پرسیدم: «خواهرم، چرا هر روز می‌آیی تا آقای نوروزی رو ببینی؟».

صدایش می‌لرزید. نگاهم کرد و گفت: «آن روزی که در اتاق عمل آقای نوروزی رو دیدم، دگرگون شدم. مخصوصاً وقتی که ایشان درخواست بی‌هوشی را رد کرد و با خواندن دعا، عمل جراحی رو پیش برد!».

گریه آن خانم شدت گرفت. پرسیدم: «می‌دونی چی می‌خوند؟».

گفت: «فکر کنم زیارت عاشورا بود!».

آقای مسین جعفری

در کارم به مشکلی برخورددم. تمام تنم می لرزید. از خدا کمک خواستم و راهی تهران شدم. تا این که یادم آمد آن روز به شهیدی متوسل نشدم. علت بی‌قراری‌ام را فهمیدم. به یکی از همراهانم که متوجه دست‌پاچگی‌ام شده بود گفتم: «من دوباره عهدشکنی کرده‌ام! امروز می‌بایست بعد از نماز صبح به یک شهید متوسل می‌شدم که فراموش کردم!».

همراهم گفت: «هنوز هم دیر نشده!».

با خودم گفتم: «نمی‌دونم در بین این سه هزار شقایق به کدوم یک متوسل

باشم!».

تصمیم گرفتم کیفم را باز کنم و به عکس شهدا که همراه داشتم نگاهی بیندازم. یک عکس را از داخل پاکت بیرون آوردم. قامت رعنا و زیبای حسین جلویم قرار گرفت. ابهت و چهره دوست‌داشتنی‌اش آرامم کرد. خدا را شکر کردم و با آرامش به تهران رسیدم.

آقای مسین جعفری

لنگ‌لنگان داخل سنگر دوشکا رفت. صدایم زد. وقتی رفتم دیدم زانویش ترکش خورده است. گفت: «وسایل امداد چی داری؟».

زبانم بند آمده بود. ترسیده بودم. فقط توانستم بگویم: «باند رو بیارین!».

سریع رفتم، وسایل را آوردم. محل زخم را شستیم. گفت: «حسین، پام رو نگه دار تا ترکش رو دربارم!».

از ترس چشمهایم را بستم و پایش را نگه داشتم. بعد از این که ترکش را از پایش درآورد کمی آرام شد. گفت: «جنگ این سختی‌ها رو هم داره دیگه! باید خودمون رو برای کارزار سخت‌تر و مهم‌تری آماده کنیم!».

آقای مسین جعفری

سیزده تیر کالیبر بدنم را سوراخ سوراخ کرده بود. درد شدید، بی‌هوشم می‌کرد. سی و هفت روز در حالت بی‌هوشی بودم. بعد از آن من را به سمنان انتقال دادند. در بیمارستان امداد دیگر طاقت نداشتم. مدام فریاد می‌زدم و ناله می‌کردم. ناگهان صدای آشنایی من را به خود آورد: «حسین جان! تحمل کن! استقامت داشته باش! خدا رو فراموش نکن، ذکر بگو!»

حسین نوروزی بود. آرام شدم. من را کنار تختش بردند. بلند شد و سراخ دکتر رفت. با چند مسکن دردم را کاهش دادند.

آقای مسین جعفری

قرار شد برای جراحی من را به اتاق عمل ببرند. متوجه شدم حسین را هم آماده کرده‌اند. هر دوی ما را به اتاق عمل بردند. از دکتر خواستم که حتماً من را بی‌هوش کند. تحمل درد را نداشتم. از شدت درد چشمهایم را بستم و سرم را سمت حسین چرخاندم. وقتی چشمهایم را باز کردم، دیدم آرام روی تخت خوابیده و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند.

عمل من زودتر تمام شد. او را که از اتاق عمل بیرون آوردند. چشمهایم بسته بود اما باز هم چیزی زمزمه می‌کرد. دقت کردم دیدم لبهایم به آرامی حرکت می‌کند. درد می‌کشید اما همه حواسش را داده بود به آنچه که زمزمه می‌کرد. داشت زیارت عاشورا می‌خواند.

آقای مسین جعفری

خیلی خسته بودم. نای راه رفتن نداشتم. بر اثر انفجارات زیاد، تمام بدنم می لرزید. تازه گردان موسی بن جعفر را پیدا کرده بودم. به عنوان یکی از گردان‌های خط‌شکن به خط زده بود. به خشکی که رسیدم مجروحیت چند تن از فرماندهان گردان موسی بن جعفر را دیدم. حسین هم بود. با سر و صورت خونی. از گوش‌هایش هم خون می‌آمد. به سنگر تکیه داده بود و با بی‌سیم صحبت می‌کرد.

جلو رفتم. با دیدنم گفت: «حسین جان، خوب موقعی رسیدی! مهدی و بچه‌ها در خاکریز دوم مشغول درگیری‌اند. آگه کار، رو درست آن‌جام بدی، خط دوم دشمن هم شکسته می‌شه!». «

به نیزارها اشاره کرد و گفت: «اون جا رو نگاه کن!».

یکی از کمین‌های دشمن در داخل نیزارها باقی مانده بود. متأسفانه بسیاری از بچه‌ها را از پشت مجروح و شهید کرده بودند. نزدیکم آمد و گفت: «حسین جان، می‌توننی این کمین رو به هر طریقی شده بزنی؟».

مکشی کرد و ادامه داد: «اگه این کار رو بکنی، خط شکسته می‌شه!».

گفتم: «نمی‌شه! من چطوری برم؟ بچه‌ها هم رفتن. باید یه دوشکا مستقر کنیم و روی خط دوم آتش بریزیم تا نیروها حرکت کنن!».

گفت: «تا این کمین زده نشه، شما هیچ کاری نمی‌توننی بکنی! تو از پشت سر برو، ما هم به سمتش تیراندازی می‌کنیم تا حواسش جلب ما بشه! تو هم از پشت سر با آرپی جی کمین رو بز!».

فکر همه جایش را کرده بود. حتی سرگرم کردن دشمن.

حرکت کردم، به سمت کمین دشمن. تیراندازی کرد. حواسشان را پرت کرد. اولین آرپی جی را که شلیک کردم، کمین آتش گرفت. فریاد زد: «حسین، زود برگرد!».

خط دوم شکسته شده بود. نیروهای گردان به طرف دجله حرکت کردند. پیش حسین برگشتم. من را روی سینه‌اش فشرد. صدایش در صدای تکبیر بچه‌ها گم شد.

آقای مسین جعفری

با حسین و ایرج به امامزاده رفته بودیم. فرزندم مریض بود. او را پیش خواهر شوهرم گذاشته بودم. وقتی در امامزاده نماز می‌خواندیم حسین آمد و گفت: «زن دایی، مریضت یادت نره! براش دعا کن تا دفعه بعد با هم بیاییم!». بغض گلویم را گرفت. نمی‌توانستم چیزی بگویم. با خودم گفتم: «این بچه چه دل بزرگی داره!».

(زن دایی شهید)

اولین فرزندم به دنیا آمده بود. بازی فوتبال داشتم. منصور شادی‌نسب و حسین کنار زمین بودند. بعد از بازی، منصور به حسین گفت: «بزن توی سرش!».

حسین گفت: «چرا؟».

منصور گفت: «مگه نمی‌دونی خدا بهش دختر داده، اون وقت داره بازی می‌کنه!».

حسین جلو آمد. سرم را پایین آوردم. خم شد و سر و صورتم را بوسید و آرام گفت: «مبارکه!».

چند وقت بعد خدا به منصور هم دختر داد. وقتی پیش حسین آمد با خنده به حسین گفتم: «معطل نکن، آنچنان بزن که سرش پایین بیفته!».

زمانی که دختر حسین به دنیا آمد، این خاطرات برایم زنده شد. نبود که به او تبریک بگویم.

آهای پرویز بندار

از جبهه که برمی گشت سربه سرش می گذاشتم:

- چرا ازدواج نمی کنی؟

- چرا به من می گی؟ برو به پدر و مادرم بگو!

- یعنی تو رضایت دادی که اونها برن؟

- آره، دیگه بقیه اش با خودشون!

دو ماهی گذشت. ازش پرسیدم: «چه کردی؟».

با خنده گفت: «دایی، اینها صبر ایوب دارن؛ اصلاً اقدام نمی کنن!».

دیدم حسین راضی است و هر وقت درباره ازدواج حرف می زنم به

شوخی نمی گیرد. به پدر و مادرش گفتم: «او تصمیم ازدواج داره، کوتاهی نکنید!

از خودش بپرسید چه کسی رو در نظر داره!».

حسین با من راحت بود و در مورد ازدواج حرفهایی را که رویش نمی شد

به پدر و مادرش بگوید به من می گفت.

آقای محمد اصفهانیان

با هم به مشهد رفته بودیم. وقتی جلو در حرم رسیدیم به خاک افتاد و زمین را بوسید. صورتش را روی در گذاشت و با چشمان پر از اشک وارد صحن شد. روبه‌روی ضریح خم شد و زمین را بوسید. گفتم: «چرا این کار رو می‌کنی؟».

با صدای آرامی گفت: «نمی‌دونم! وقتی این‌جا می‌رسم به حال دیگه‌ای بهم دست می‌ده! حس می‌کنم اینطوری نزدیکترم، دوست دارم زانو بزنم!». از آن زمان به بعد هر وقت به حرم می‌روم به یاد او زانو می‌زنم و زمین را می‌بوسم!

آقای پرویز بندار

خسته شده بودم. گفتم: « حسین، زودتر بخون بریم! ».
لبخندی زد و گفت: « اگه صبر کنم و قبل از نماز صبح بخونم، ثوابش
بیشتره! ».

از ساعت دوازده شب آمده بودیم حرم و حسین از همان موقع مشغول
عبادت شده بود. حالا هم می‌خواست نماز شبش را به نماز صبح وصل کند.
وقتی متوجه شد که من خسته شده‌ام، گفت: « بشین برات یه چیزی بگم! ».
نشستم و گوش دادم. گفت: « فرض کن یک جایی دارن میوه‌های
بارزشی رو تقسیم می‌کنن! کسی که اول می‌رسه بهترین‌ها رو می‌چینه و می‌بره؛
کسی هم که دیرتر می‌رسه مجبوره ته‌مونده‌ها رو بیره! »
بعد هم دستی به پشتم زد و گفت: « نماز سروقت و نماز شب در این
ساعت، مثل رسیدن به موقع به محل تقسیم میوه‌هاست! ».

آقای پرویز بندار

شب بود. فردا امتحان داشت. کتاب را برداشت و سریع آن را ورق زد.
بهش گفتم:

- دایی جان، درست رو خوندی؟

- بله!

- کی خوندی؟

- همین الان!

- تو که فقط ورق زدی!

- دایی، مرور کردم!

با این حال کمترین نمره‌اش هجده بود.

صمیمیت ایرج و حسین طوری بود که هم‌دیگر را داداش‌جون صدا می‌کردند. حسین در انتخاب لباس دقت می‌کرد. ساده می‌پوشید و مد برایش مهم نبود. ایرج هم به او نگاه می‌کرد. می‌گفت: «هرچی داداش‌جون بپوشه، من هم می‌پوشم!».

آقای محمد اصفهانیان

صدای دلنشین و مطالب گیرای مرحوم آقای کافی در مهدیه تهران همه را به گریه می‌انداخت: « خدایا ما صاحب داریم، صاحبمان را برسان! »
حسین یازده سال بیشتر نداشت. از من پرسید: « دایی، صاحب ما کیه؟ ». گفت: « صاحب‌الزمان! ». دستهای کوچکش را بلند کرد و گفت: « خدایا فرجش را نزدیک کن! ».

آقای محمد اصفهانیان

در جبهه تصادف کرده بود و پایش به شدت آسیب دیده بود. بیست روز استراحت مطلق داشت. به دیدنش رفتم. پرسیدم: «هنوز خوب نشدی؟».

گفت: «نه دایی، اما نمی‌خوام زیاد بخوابم!».

گفتم: «استراحت مطلق داری!».

نفسی تازه کرد و گفت: «اینطوری نمی‌شه، به خواب عادت می‌کنم! باید خودم رو برای جبهه آماده کنم!».

آقای محمد اصفهانیان

قرار شد نیروها را به سمت فاو ببریم. جلو در سنگر ایستاده بودم. یک نفر از روبه‌رو می‌آمد. انگار پاهایش مال خودش نبود. خودش را به زور می‌کشید. در آن فضای نیمه‌تاریک خیلی دقت کردم. نزدیک آمد. دیدم سیدتقی شاهچراغی است.

وقتی خمپاره و توپ به شدت می‌آمد او با بچه‌ها شوخی می‌کرد و می‌خندید. از وضعیت او تعجب کردم. گفتم: «سیدتقی ترسیدی؟ نترس ما پشت سرت هستیم!».

خودش را به طرف من کشید و گفت: «حاجی، دیگه وقت شوخی گذشت!».

گفتم: «چی شده سید؟».

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و شروع کرد به گریه کردن، گفت: «حاجی، حسین شهید شد!».

آقای عبدالله دغانیان

کنار خیابان، نزدیک سپاه نشسته بودیم. حسین با سر پانسمان کرده آمد. بلند شدم و گفتم: «چه خبره؟».

گفت: «هیچی!».

گفتم: «توی شهر می‌گن ایرج شهید شده!».

صدایش آرام بود. گفت: «تا لحظه آخر با هم بودیم.».

این را گفت و بلافاصله از ما دور شد. بعد از یک ساعت اسامی شهدا به دستم رسید. اسم ایرج را دیدم. حسین آمد. چشمان قرمزش گویای همه چیز بود. او حالا می‌توانست به راحتی گریه کند چون همه خبر شهادت ایرج را داشتند. نزدیکش رفتم و او را بوسیدم.

آقای محمد اصفهانیان

- از جبهه بگو!

- هیچ خبری نیست!

- پس این همه مجروح و شهید و...!

به من نگاهی کرد و نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: «کسی که این‌جا هست نمی‌تونه حال بچه‌های جبهه رو درک کنه!».

چند لحظه چیزی نگفت. انگار تمام سختی‌های جبهه را یکی یکی برای خودش مرور می‌کرد. تا این که گفت: «توی عملیات خیبر هفده شبانه روز پوتین‌هامون رو درنیاوردیم چون توی باتلاق بودیم! بعد از عملیات به امیدیه اهواز اومدیم. وقتی کفش‌هامون رو درآوردیم پاهامون ورم کرده بود و سه روز طول کشید تا ورمش بخوابه!».

آقای محمد اصفهانیان

- برو حموم و لباس‌ها رو عوض کن!

- چشم!

رو به برادرم کردم و گفتم: «انگار نه انگار که قراره داماد بشه!».

حتی برایش داماد شدن و لباس دامادی عادی بود و ساده. آخر شب

سوییچ ماشین را جلویش گرفتم و گفتم:

- برو خانمت رو بیار!

- من پشت فرمون نمی‌شینم، عقب می‌شینم!

سوییچ را تکان دادم و گفتم:

- بگیرش!

- آخه خوب رانندگی نمی‌کنم!

- پس چطور توی جبهه رانندگی می‌کنی!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «زحمت رانندگی با شما!».

آقای محمد اصفهانیان

فردای عروسی دیدمش. گفتم: « چیزی که شنیدم درسته! ».

گفت: « چی شنیدی؟ ».

گفتم: « این که شش صبح رفتی سپاه و الان اومدی! ».

گفت: « آره! ».

همین طور نگاهش می‌کردم تا این که خودش گفت: « ازدواج کردم که سنت الهی رو اجرا کنم و حداقل وظیفه‌ام رو آن‌جام بدم! نصف دینم رو کامل کردم تا با آرامش بهتری به جبهه برم! ».

حرف، حرف خودش بود. همه کارهایش برای هدفی بود که در سر

داشت. حتی ازدواجش را برای بهتر حاضر شدن در جبهه می‌دانست!

آقای محمد اصفهانیان

مراسم عقدش بود. کفش‌های مناسبی نپوشیده بود به آنها اشاره کردم و گفتم: «این طوری نرو! عوضشون کن!».

گفت: «برای کی عوض کنم خاله؟ برای شهید ایرج؟ برای اونایی که مادر دو تا شهیدن تا من رو ببینن؟».

حتی شب عروسی‌اش هم ساده پوشید.

خاله شهید

یک چمدان پر از لباس جلوش گذاشتم و گفتم: «این همه لباس داری، بهترین رو بپوش!».

یک ژاکت برداشت و پوشید و یک اورکت هم روی آن دستهایش را باز کرد و گفت: «این هم لباس دامادی‌ام! حالا می‌پسندی؟».

تا کسی چیزی می‌گفت حرفش این بود: «ازدواج نکردم که بمونم! فرمان خدا رو اطاعت کردم تا در قیامت دینم رو ادا کرده باشم!».

خاله شهید

مادرخانمش پیغام داده بود که به حسین بگویید آماده باشد تا با هم به بازار برویم و لباس بخریم. وقتی این را شنید گفت: «مادر به اونا بگید من هیچی نمی‌خوام!».

گفتم: «پس اجازه بده یه قواره پارچه‌ای را که پدرت برات خرید ببرم تا لباس بدوزن!».

قبول نکرد. شب قبل از عروسی به او گفتم: «حسین، فردا عروسیته، لباس نیاز داری!».

دستم را در دستش گرفت و گفت: «مادر، مقابل این همه شهید لباس دامادی بپوشم؟».

حتی شب عروسی هم حال و هوای جبهه را داشت.

مادر بزرگوار شهید

بچه که بود مدتها طول می‌کشید تا زخمش خوب شود. بدزخم بود. جبهه که رفت زخمهایش زود خوب می‌شد. در یک ماه دو بار مجروح شد و زخمهایش زود بهبود یافت.

هروقت هم که مسافرت می‌رفتیم، ماشین یا قطار او را می‌گرفت و حالش به هم می‌خورد. اما جبهه که رفت اصلاً" ماشین او را نمی‌گرفت، حتی رانندگی هم می‌کرد.

مادر بزرگوار شهید

وقتی مسأله ازدواج پیش آمد ازش پرسیدم: «حسین جان، آگه نظر خاصی داری به من بگو!».

گفت: «می‌خوام از خانواده دردمند انقلاب و در سطح متوسط باشه! خانواده شهید و داغدار نباشه!». بعد به آرامی گفت: «نمی‌خوام دوباره داغدار بشن!».

فواهر شهید

دختر مورد نظرمان را انتخاب کرده بودیم. با او در میان گذاشتیم. گفت:
«چیزی ازش نمی‌خوام! کاری ندارم او چی داره، چی نداره! من می‌خوام با همین
لباس رزم وارد خونه‌شون بشم و فقط به تکلیفم عمل کنم!».
در ادامه حرفش گفت: «نقصی دارم که با ازدواج کامل می‌شه!».

خواهر شهید

قصه نداشتیم خوابم را تعریف کنم. اصرار کرد. گفتم: «باید قول بدی ناراحت نشی!».

قول داد. تعریف کردم. به من نگاه کرد و گریست. خیلی ناراحت شدم. گفتم: «قولت یادت رفت!».

بی قرار شد. از گریه اش ناراحتی ام دوچندان شد. گفتم: «شهادت گریه داره؟ خوش به حالتون که با لطف پروردگار به رستگاری می رسید! وای به حال ما روسیاهان که باید بعد از شما بمانیم که لایق شهادت نیستیم!».

گفت: «اگه لایق شهادت بودم نمی ماندم تا شهادت برادر کوچکم را ببینم!».

وارد اتاق شد و گفت: «من فردا عازم جبهه‌ام! برو ساکم رو بیار! وسایلم رو هم آماده کن!».

گفتم: «صبر کن تا مادر یه کم آروم بشه!».

گفت: «دوست دارم ساک و لباسم را خودت آماده کنی تا بدونم که با رضایت کامل من رو فرستادی و با رغبت بدرقه‌ام کردی!».

برایم سخت بود. اما با افتخار گفتم: «گرچه من لایق نیستم ولی مانع شما هم نمی‌شم!».

همسر شهید

منزل شهید علی رضا نیکو، دعا بود. از من خواسته بود تا با مادرش به دعا بروم. نزدیک خانه شهید نیکو، حسین را دیدم که جلوی در ایستاده بود و دعا را زمزمه می کرد. به دیوار تکیه داده بود. به شدت اشک می ریخت. اول متوجه من نشد. میهمانان را راهنمایی می کرد. همین که ما را دید آرام شد. اشکهایش را پاک کرد تا من متوجه نشوم. جلویش مکثی کردم. بلافاصله گفت: «سریع برو داخل، دعا شروع شده!».

همسر شهید

بارها در خواب از او پرسیدم: «واقعاً راسته که شهید شدی؟ قسمت می‌دم که بگی!».

بعد از این همه سال هنوز هم دلم از او کنده نشده. یک بار که او را در خواب دیدم به طرفش رفتم. او را گرفتم و لمس کردم. بدنش را بین دستانم حس می‌کردم. این صحنه هشت الی ده شب تکرار شد.

آقای رضا لشکری

در جزیره ام‌الرصاص بودیم. حسین، به خاطر مشکلاتی که در خط پیش می‌آمد، مدام در حال حرکت بود. بعد از عملیات همه نیروها به خرمشهر رفتند. ما هم به خرمشهر رفتیم.

حسین ایستاد. چند لحظه به من نگاه کرد. ناگهان من را در آغوش گرفت و صورتم را بوسید و گفت: «خسته نباشی!».

برایم غیرمنتظره بود. قبلاً این کار را نکرده بود. گفتم: «شما هم خسته نباشین!»

برادرم کنارم ایستاده بود. او هم خواست با حسین روبوسی کند ولی حسین به شوخی گفت: «من به آقافتی جون خیلی ارادت دارم، برای همین هم باهش روبوسی کردم!».

از هم‌دیگر جدا شدیم. او به ساختمان خودش رفت، من هم پیش
نیروهایم. خیلی خسته بودم. خوابیدم.
دو ساعت نگذشته بود که با صدای معاونم از جا پریدم: «حسین شهید
شده!»

باورم نمی‌شد. با خودم گفتم: «پس آن روبوسی و خداحافظی...!»
به محل شهادت شهید رفتیم. همزمانش در حال و هوای خودشان
گریه می‌کردند. گفتم: «الان با هم برگشتیم! کجا شهید شد؟»
گفتند: «بعد از این‌که آمد، موتور را برداشت و رفت. می‌خواست ببینه در
منطقه عملیاتی وضعیت چگونه. می‌خواست پیکر شهدایی را که در منطقه مانده
بود، عقب بپاره. چون آتش سنگین بود نتوانست این کار رو بکنه. در برگشت
موتورش خراب می‌شه. پیاده می‌شه، موتور رو راه بیندازه، که خمپاره‌ای
نزدیکش فرود می‌یاد و...!»
نحوه شهادتش را برایم تعریف کردند. با خودم گفتم: «حسین جان، واقعاً
سرداری، واقعاً سرداری!»

آقای تقی مرادی

نتوانستم خودم را کنترل کنم. به اتاق لجستیک رفتم و پتو را روی خودم کشیدم. نمی توانستم جلوی هق هق گریه ام را بگیرم.

جریان شهادت حسین را همه متوجه شده بودند و سعی می کردند آخرین پیامش را اجرا کنند. دو گردان را سازماندهی کردیم و به طرف فاو حرکت دادیم. همان کاری را کردیم که حسین گفته بود.

لحظه شهادتش یادم آمد. بین من و او نیم متر هم فاصله نبود. از خمپاره ای که به او اصابت کرد هیچ صدایی درنیامد! ترکش های خمپاره تمام شکم او را گرفته بود.

هیچ چیز جز شهادت نمی توانست از حسین قدردانی کند. خداوند در مقابل همه رشادت ها و سختی هایی که حسین متحمل شد با او معامله کرد. حسین مزدش را گرفت.

آقای سید اسماعیل سیادت

دو سال پیش، نزدیکی‌های اذان صبح خواب دیدم در منطقه‌ای هستم که برایم تازگی دارد. حسین را هم دیدم ولی یک لحظه غیبش زد. وقتی برگشت، با عصبانیت شروع کردم به سؤال کردن:

– حسین، تو کجایی؟

– پای دخترم تیر خورده و مجروح شده، مجبور شدم بپرسم بیمارستان! وقتی دکتر گفت چیزی نیست، خیالم راحت شد و حالا در خدمت شما هستم! از خواب که بیدار شدم خوابم را تعریف کردم و از همسرم خواستم با خانواده شهید نوروزی تماس بگیرد و ببیند برایشان مشکلی پیش آمده است؟ بعد از ظهر که به منزل آمدم همسرم گفت: «پاهای دخترش درد می‌کند! او رو پیش دکتر بردن و تخصیص دادن چیزی نیست، حالش به زودی خوب می‌شه!».

آقای سیدتقی شاهپراغی

مدتی به خاطر کار اداری از یاد دوستان شهیدم غافل ماندم. شبی خواب دیدم در دریایی موج هستم که آبش صاف نیست. من به اتفاق یکی از دوستان مهدیشهری ام روی یکی از پله‌هایی که در زمان جنگ از آن استفاده می‌کردیم ایستاده بودم.

حسین نزدیک ساحل ایستاده بود. یک اورکت سبز هم که همیشه آن را می‌پوشید، تنش بود. ما خیلی ترسیده بودیم. با وحشت داد و فریاد می‌کردیم. به او گفتم: «حسین، کاری کن! دست ما رو بگیر!».

در همان حال از ساحل فاصله گرفتیم. دیدم آرام چیزی گفت: «من نمی‌تونم براتون کاری بکنم؛ خودتون باید برای خودتون کاری کنین! حواستون جمع باشه، مواظب اعمالتون باشین!».

آقای سیدتقی شاهپراغی

در میدان امام بودیم. هر رزمنده‌ای که از کنارمان می‌گذشت با حسین خوش و بش می‌کرد و روبوسی. حتی چند نفر از ماشین پیاده شدند و احوالش را پرسیدند. همه او را دوست داشتند. رو به من کرد و گفت: «مهدی‌جان، از احوال‌پرسی‌های من ناراحت نشی! می‌دونی، این احوال‌پرسی‌ها از صد تا سخنرانی برای اعزام بهتره!».

حسین خوب می‌توانست نیرو جذب کند. چون راه برقرار کردن ارتباط را می‌دانست. اما تا عنوانی مطرح می‌شد خودش را کنار می‌کشید. فرمانده واقعی او بود!

آقای مهدی مهدوی‌نژاد

یک روز به خانه‌ام آمد. برایش غذا آوردم. نگاهم کرد و گفت:

- چه خبر؟ نکنه خودت رو گرفتی!

- چرا؟

- مگه بهت نگفتن برو دبیرستان و معاون شو!

- گفتن، اما اون جا خانمها از نظر سنی از من بزرگترن و من در خودم

نمی‌بینم که مسؤلشون بشم!

- من در تو می‌بینم! برو قبول کن، تکلیفه!

چیزی نگفتم. فقط به حرفهایش فکر کردم. غذا را خورد و تشکر کرد.

گفت: «اما سعی کن هر جا که می‌رسی خودت رو گم نکنی! خدا رو در نظر

داشته باش و خدمتت رو برای رضای او آن‌جام بده!».

خواهر شهید

برای مردم ارزش قائل می‌شد. وقتی می‌خواستیم برای خواستگاری برویم گفت: «نکنه طوری به خونه‌شون رفت و آمد کنین که مردم حرف دربیارن!». موقع خواستگاری جلو منزل دختر، مغازه‌ای بود. حسین گفت: «بعد از ساعت دو بعد از ظهر، وقتی که مغازه بسته است برو!».

خواهر شهید

وقتی فهمیدم حسین آمادگی ازدواج دارد پیشش رفتم و دستی بر سرش کشیدم. گفتم: «پسرم، می‌خوای ازدواج کنی؟ بگو کی رو در نظر داری؟».

چیزی نگفت. نگاهش به زمین بود. اسم چند دختر را گفتم. خودم می‌بایست از حرکات و حالت‌هایش بفهمم راضی است یا نه. تا این‌که گفتم: «خواهرزن حمید قدس^۱ چگونه؟». به حرف آمد. گفت: «مگه حمید، خواهرزن داره؟».

گفتم: «این طور شنیدم!».

گفت: «پس اون‌جا برو!».

مادربزرگوار شهید

تا آن زمان که من و سیدتقی با هم بودیم، هرگز ندیده بودم که خبر شهادت کسی، اینطور بر او اثر بگذارد. در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. نزدیکش رفتم و گفتم: «در آخرین صحبتی که با حسین داشتم، پیشنهاد داد این دو گردان را یکی کنیم و به فاو ببریم!».

بی برو برگرد قبول کرد. با خودم گفتم: «حسین جان، با این که نیستی اما هنوز فرمانده ای!».

آقای سیداسماعیل سیدت

آقای منیری در امور مربوط به تحویل جنازه‌ها و شست و شوی آنها فعالیت می‌کرد. حسین پیشش رفت و تنها یک پای شهیدی را به او تحویل داد و گفت: «کار شست و شوی را انجام بده و برای مراسم تدفین آماده‌اش کن!».

آقای منیری نگاهی کرد و گفت: «من چه کار می‌تونم بکنم؟ شما فقط یک پا آوردید ...!».

حسین گفت: «همین هم برای خانواده ارزش داره و دیگه چشم انتظار نمی‌مونن!».

همسر شهید

حسین به من عطری داده بود که تا زمان شهادتش استفاده نکردم. یک ماه بعد که پیکرش را آوردند، عطر را به برادرم دادم تا به کفنش بزند. یک سوم عطر را برای اولین بار برای خودش استفاده کردم. تاکنون بوی عطر نپریده و چیزی از آن کم نشده است. هدیه‌اش را همان‌طوری که داده بود نگه داشته‌ام.

همسر شهید

از فوتبال برگشت. معلوم بود که خسته شده. از جلوی در سلام بلندی کرد و گفت: «آب گرمه؟».

گفتم: «خوبه!».

وقتی به اتاق آمد با دیدن وضعیت ناراحت شدم. سر تا پا خاکی. گله کردم که چرا اندک زمانی هم که می‌آیی با دوستانت برای ورزش کردن می‌روی. به من نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی برای بازی و تفریح می‌رم؟ توپ، هدف نیست! من به اون جا می‌رم تا به وسیله ورزش بچه‌ها رو به راه بیارم، تا اونا عاشق جبهه بشن!».

همسر شهید

سال شصت و دو، زمان شهادت ایرج، مجلس ترحیمی در مسجد مهدیه برقرار بود. سر حسین باندپیچی شده بود و با پیراهنی سفید جلوی مسجد ایستاده بود. فردای آن روز همان‌جا او را دیدم که با دامادم شوخی می‌کرد و می‌خندید. از حرکاتش تعجب کردم و برایم جای سؤال بود. بعد از ازدواج علت رفتارش را پرسیدم. گفت: «شهادت، فیض الهی است!».

خانواده‌اش را از پوشیدن لباس سیاه نهی می‌کرد. در خلوت خودش با گوش کردن نوار ایرج اشک می‌ریخت.

همسر شهید

به دلیل مجروحیت و کشیدگی عضلات نمی توانست چهارزانو بنشیند.
زمان عقد، چهارزانو نشسته بود.

بعداً از او پرسیدم: «شما که اذیت می شید چرا این طوری نشسته بودید؟».

گفت: «موقعیتش فرق می کرد! مقابل سید بزرگواری بودیم!».

حجت الاسلام و المسلمین حاج آقای شاهچراغی در مراسم عقدهمان بودند.

همسر شهید

ناهار، منزل مادرم دعوت بودیم. صبر کردیم تا حسین بیاید و با هم ناهار بخوریم. با صدای به هم خوردن در متوجه شدم که آمد. سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت: «ناهار آماده است؟ عجله دارم!».

به آشپزخانه رفتم. اذان شد. خواستم نماز بخوانم که گفت: «سریعتر ناهار رو آماده کن، می‌خوام برم!».

رفتم وسایل را بیاورم و سفره را بچینم.

صدایش را شنیدم. از آنجایی که همیشه با وضو بود، سریع نماز را بست. به قنوت که رسید گفت: «اللهم اجعل عواقب امورنا خیراً».

این دعا را اولین بار از او شنیدم. از این که به من گفته بود غذا را بیاورم و خودش به نماز ایستاده بود ناراحت شدم. بعد از نمازش گفتم: «اجازه بده تا من هم نماز بخوانم!».

در حال ذکر گفتن بود. نگاهی کرد و چیزی نگفت. به حیاط رفتم تا وضو بگیرم. اولین شب زندگی‌مان برایم یادآوری شد. نماز شکر خواند و به من هم گفت تا بخوانم.

شنیده بودم در مسابقات قرآنی رتبه اول را کسب کرده است. خیلی دلم می‌خواست صدایش را بشنوم ولی هیچ وقت پیش من قرآن نخواند. دو بار بیشتر خواندنش را ندیدم. اول سر عقد که در عمق معنای آن فرو رفته بود و آرام شروع به خواندن کرد. دوم زمانی بود که برای حل مشکلی با هم به قرآن متوسل شدیم.

همسر شهید

زمان رفتنش بود. کنار خانه پدرش قطعه زمینی بود که پدر می‌خواست آن را به حسین بدهد. به او گفتم: « لافل این زمین رو بساز تا خونه از خودمون داشته باشیم! ».

گفت: « ساختن خونه برای من کاری نداره، من می‌تونم سه ماهه برات یه خونه خوب بسازم؛ اما می‌خوام الگو باشم! برای این که فردا نگویم او سپاهی بود و به راحتی صاحب خونه شد، این کار رو نمی‌کنم! ».

مسر شهید

« این که نمی‌شه، باید کاری بکنیم! »

این را گفت و به میدانی که از آن‌جا خط شروع می‌شد نگاهی انداخت. فاصله ما با دشمن صد متر بود. امکان نداشت دو طرف آب رفت و آمدی صورت بگیرد. تدارکات در ساعت دوازده شب به وسیله قایق می‌رسید. قایق در صدمتری کاسه محراب^۱ می‌ایستاد. آن قدر گلوله زده بودند که میدان به شکل کاسه درآمده بود. قایق بیش از این نمی‌توانست جلو بیاید. غذاها را تخلیه می‌کرد و می‌رفت. کار سختی بود، آن موقع شب!

حسین فکری در سر داشت. رو به من کرد و گفت: « سوار موتور شو بریم! ».

جلوتر از آن محل استقرار نیروهای ما بود که بچه‌ها در امتداد جاده بودند. به میدان که رسیدیم خطر را حس کردم. گفتم: « جلو نرو! ».

گفت: « محکم بشین بینم! » و حرکت کرد.

۱- نام نزدیکترین نقطه خط به دشمن.

سرعت موتور را زیاد کرد. گفتم: «حسین نرو، ما رو می‌زنن!».
دو سه رگبار به طرفمان آمد. سرش را پایین آورد و تا جایی که توانست
سرعت را زیاد کرد. بیشتر از آن نمی‌شد رفت. موتور را کنار سنگر کشید و
محکم به زمین خوردیم. بلافاصله داخل سنگری رفتیم. نمی‌توانستم برای کاری
که کرده بود علت منطقی بیابم. گفتم: «چرا این کار رو کردی؟»
فقط فریاد، عصبانیتم را کم می‌کرد. جان خودش و من را کف دست
گذاشته بود و به میدان آمده بود. بعدها علت منطقی کارش را پیدا کردم. طلسم
ورود به خط را او شکست!

آقای سیدتقی شاهپراغی

دائم در فعالیت‌های مذهبی شرکت داشت. اهل دعا و قرآن بود. با ورود به سپاه و شروع جنگ دیگر او را در منزل نمی‌دیدیم. شب و روزش را در سپاه و جبهه می‌گذراند. آنهایی را که در درس ضعیف بودند در مسجد جمع می‌کرد و به آنها درس می‌داد. وقتی خودش در دانشگاه قبول شد همه خوشحال شدیم. وقتی نرفت فقط یک جمله گفت: «جنگ واجب تره!».

پدر بزرگوار شهید

حسین عقایدش را در قالب نمایشنامه می‌گفت. روی این موضوع تأکید بسیاری داشت. بارها او را در حال نوشتن نمایشنامه دیدم. حتی از این طریق با بچه‌های زیادی دوست شده بود.

در اجرای آن هم راهنمای بچه‌ها بود. گاهی اوقات خودش بازی می‌کرد تا منظورش را به بچه‌ها بگوید. جوان‌ها اطرافش بودند و برای او همین کافی بود. اخلاق را هم در ورزش تصویر می‌داد.

آقای رضا لشکری

بچه‌ها داخل چادر بودند. فانوسشان روشن بود و از دور چند سایه روی آن افتاده بود. حسین گفت: «بیا بریم اونا رو بترسونیم!».

شادی‌نسب هم با ما بود. گفت: «جلو نریم، من با این وزن زیاد نمی‌تونم فرار کنم!».

مقداری سنگ جمع کردیم و از همان‌جایی که ایستاده بودیم شروع کردیم به زدن. پشت سر هم، سه نفری سنگها را پرت می‌کردیم.

صدای فریاد بچه‌های داخل چادر بلند شد: «بگیرینشون، منافقین حمله کردن!».

در حال فرار بودیم که شادی‌نسب زمین خورد. خنده‌مون گرفت. پای حسین هم به دکل مخابرات گیر کرد و با سر، داخل یکی از درختچه‌های گز رفت. دستش هم زخمی شد.

همان‌جا زیر درخت نشستیم و به گشتن بچه‌ها نگاه کردیم.

آقای سیدتقی شاهپراغی

همین‌طور که به طرفم می‌آمد گفت: «هیچ عملیاتی این‌طور خسته‌ام نکرده بود!».

گفتم: «کسی که همه‌اش جلو خط باشه و مانع‌ها رو برطرف کنه، معلومه که خسته می‌شه! خدا خیرت بده!».

توان راه رفتن نداشت. سه چهار دقیقه‌ای کنارم نشست. بعد سریع بلند شد تا برود. گفتم: «کجا حسین جان؟ آتش سبکه، الان خبری نیست!».

گفت: «برم جلو ببینم بچه‌ها چه کار می‌کنن!».

آقای تقی مرادی

فردا روز رفتنش بود. گفت: «فردا می‌رم، شما بمونین تا برگردم!».
دلم گرفت. گفتم: «شما که به شهادت خودت آگاهی، پس چرا اینطور
حرف می‌زنی؟».

گفت: «بهت قول می‌دم تا دو سه ماه دیگه پیام!».
طبق گفته خودش درست سر سه ماه پیکرش را آوردند!

همسر شهید

کارمند ژاندارمری بودم و دائم در سفر. هر چند ماه از این شهر به آن شهر به مأموریت می‌رفتم. وضع اقتصادی‌مان خوب بود. بعد از خردسالی حسین، به سمنان آمدم. او در دبستان صدیقی شروع به تحصیل کرد. سال پنجم ابتدایی بود که به تهران رفتیم. دوران راهنمایی را در آنجا گذراند. سپس به سمنان آمدم و در دبیرستان به تحصیلش ادامه داد و دیپلم گرفت. زمانی که انقلاب شد، در تظاهرات شرکت می‌کرد. شیفته امام بود.

اهل مطالعه بود. در کتابخانه‌اش کتابهای امام و شهید مطهری را داشت. چیدمان کتابهایش بر اساس علاقه‌اش بود.

پدر بزرگوار شهید

ناهار و شامش معلوم نبود. بیشتر شبها دیر به خانه می‌آمد. یک شب که خیلی دیر وقت بود و او هنوز نیامده بود، نگرانش شدم. وقتی به خانه آمد، پرسیدم: « چرا دیر اومدی؟ معلوم است کجایی؟ ».

گفت: « چرا ناراحتید؟ شما از سرشب بخواید، نگران من هم نباشید! ».

بعدها متوجه شدم که شبها اعلامیه‌های حضرت امام خمینی را پخش می‌کرده است.

پدر بزرگوار شهید

از راه‌پیمایی برمی‌گشتیم که گاز اشک‌آور زدند. چشم‌هایمان می‌سوخت. به گوشه‌ای رفتیم تا کمتر آسیب ببینیم. وقتی به تکیه سفید رسیدیم، بچه‌ها آن‌جا بودند. مقابل ما هم افرادی چماق به دست ایستاده بودند. در بین آنها شخصی جدا ایستاده بود. هر کسی از مسجد خارج می‌شد و در راه‌پیمایی شرکت می‌کرد توسط آن شخص اذیت می‌شد. حسین او را شناخت. گفت: «می‌خوام روش رو کم کنم!».

گفتم: «بهره مواظب باشی!».

به طرفش رفت و حسین پرسید:

- می‌خوای چه کار کنی؟

- بزنم!

- خب بزن!

آن مرد موقعیت خودش را از دست داده بود. وقتی دید حریف حسین

نمی‌شود، رفت.

آقای ممید قدس

با تعدادی از بچه‌های سمنان و مهدی‌شهر به انرژی اتمی آبادان رفتیم و در آن‌جا مستقر شدیم. شش نفرمان را جدا کردند تا در ستاد بمانیم. من نمی‌خواستم در ستاد بمانم. در این فکر بودم که چرا از بچه‌های دیگر جدا شدم. هوا هم آن قدر گرم بود که حتی شبها، بچه‌ها بی‌خواب می‌شدند. رفتم وضو بگیرم. دیدم بیشتر بچه‌ها برای نماز شب بیدار شده‌اند. شخصی توجه‌ام را جلب کرد. چفیه‌ای بر سرش انداخته بود و داشت وضو می‌گرفت. نزدیکتر رفتم. حسین بود. مدتی بود او را ندیده بودم.

احوال‌پرسی کردم و موضوع ستاد را به او گفتم. در جوابم گفت: «بین تکلیفت کجاست، همان‌جا بمان و آن‌جام وظیفه کن!».

آقای ممید قدس

سال پنجاه و نه بود. کانون اسلامی فوتبال جایگزین هیأت فوتبال شده بود و حسین هم مسؤول آن بود. یکی از تیمهای مطرح کشور توسط عده‌ای برای دیدار دوستانه دعوت شده بودند. این کار بدون اجازه کانون صورت گرفته بود. آنها می‌خواستند در مقابل تیم منتخب سمنان بازی کنند. پس از بازی حسین را ناراحت دیدم. پرسیدم: «چی شده حسین؟».

نگاهی کرد و آهی کشید. گفت: «مربی تیم، بعد بازی گفت این فوتبالیستهایی که بازی کردن از ما پول می‌خوان!».

گفتم: «خب او نا روزکارند و بابت کاری که کردن پول می‌خوان!».

گفت: «اما بیت‌الماله و ما این طوری خرجش نمی‌کنیم! تازه وقتی بهش گفتم این جور پولها اشکال شرعی داره می‌دونی چی گفت؟ گفت "من شرعی حالیم نیست!" من از این ناراحتم!».

آقای مواد فسروی

شب بود که به سمنان رسیدیم. قبل از عملیات بدر. حسین در بیمارستان بستری بود. به عیادتش رفتیم. پدر و مادرش هم آمدند. به محض این که چشم حاج آقا به حسین افتاد گریه‌اش گرفت. حسین به مادرش نگاهی انداخت. او هم داشت گریه می‌کرد. حسین سرش را نزدیک حاج آقا برد و لبخند زد. به آرامی گفت: «باباجون، تو که آبروم رو بردی!».

حاج آقا گفت: «بعد از ایرج^۱، فقط تو رو دارم!».

حسین گفت: «همه ما که این جاییم به اسلام بدهکار و مدیونیم!».

انگار نه انگار که او مجروح بود و برای عیادتش آمده بودند. پدر و مادرش را گوشه‌ای برد و آرامشان کرد.

آقای مسن ادب

۱- ایرج برادر کوچکتر شهید حسین نوروزی است که قبل از او به شهادت رسید.

ساعت ده شب، زنگ منزل به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم ایرج را دیدم. سلام کردم و احوال پرسیدم. صدایش آرام بود و سرش پایین. گفت:

– آمدم معذرت بخوام!

– برای چی؟

یادم آمد آن روز در بازی فوتبال خطایی کرده بود و من، که داور بودم یک کارت زرد به او دادم و از این بابت عصبانی شده بود. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. گفتم: «عیبی نداره!».

گفت: «حسین خواست حتماً امشب پیام معذرت‌خواهی چون فردا می‌خوام برم جبهه!».

گفتم: «تلفن هم می‌زدی کافی بود!».

گفت: «حسین تأکید کرد حضوری پیام!».

در حالی که دستش را می‌فشردم گفتم: «ایرج جان، زحمت کشیدی

اومدی!».

آقای رضا کاظمی

قرار بود کمیته‌ای را برای سامان‌دهی وضعیت فوتبال شهرستان تشکیل دهیم. به طور معمول روزی نبود که جلسه برگزار نشود. حسین به شخصیت افراد خیلی اهمیت می‌داد و در انتخاب سرپرستها و رؤسای هیأتها خیلی دقت داشت. سعی داشت کسانی را انتخاب کند که در خط امام و ولایت باشند. با این تلاشها توانستیم تشکیلات فوتبال را انسجام دهیم.

آقای پرویز مداح

وقتی به مهدیه تهران رسیدیم، به احترام مسجد خم شد و در آن را بوسید و سلام داد. پرسیدم: «چی شده حسین؟».

گفت: «حاجتی دارم، می‌خوام ببینم برآورده می‌شه یا نه!».

حاج آقا کافی هم آن شب درباره بقیه‌الله سخنرانی کرد. من هر وقتی به چهره حسین نگاه می‌کردم، سراپا گوش بود و اشک می‌ریخت.

بعدها به من گفت: «آن شب که با هم به مهدیه رفتیم به آن چیزی که مدنظرم بود رسیدم!».

کارهایش آنقدر خالصانه بود که جای هیچ سؤالی را باقی نمی‌گذاشت.

آقای پرویز بندار

بعد از مراسم عقد به او گفتم: «حسین، من احساس می‌کنم در مراسممان شهید اصلاحی، برادرت ایرج و شهدای دیگر حضور داشتند!». سرش را پایین انداخت. خوشحالی را در چهره‌اش می‌دیدم. گفت: «خدا را شکر که ازدواجمان با حضور شهدا بوده! چه چیزی بهتر از این!».

همسر شهید

بارها به من می‌گفت: « شاید در طول سال فقط یک ماهش را در شهر باشم، بقیه را در جبهه خواهم بود! ».

گفتم: « افتخار می‌کنم که شما در جبهه‌اید، من راضی‌ام به رضای خدا! ».

می‌گفت: « جایگاهم جبهه است، دلم طاقت نمی‌دهد پشت جبهه بمانم! ».

همسر شهید

« راستی حسین، ثبت نام دانشگاه شروع شده، بهتره تو هم ... »
گفت: « من در دانشگاه امام حسین ثبت نام کردم! ».
متوجه منظورش نشدم. فکر کردم دانشگاهی با این نام به تازگی تأسیس شده یا اگر هست من از آن اطلاعی ندارم. تا این که حمید قدس رو به من کرد و گفت: « منظورش اینه که توی سپاه ثبت نام کرده! ».

آقای علی بقاییان

به او می‌گفتم: « ول کن بابا، چه کار به این جوونا داری! ». اصرار داشت که کار روی جوان‌ها ادامه داشته باشد. وقتی در مراسم هفتش ناراحتی و گریه و سرگردانی جوان‌ها را دیدم، به ارتباط عمیق حسین با آنها پی بردم. او بهترین روش‌ها را برای جذب جوانها به کار می‌گرفت.

آقای سیدتقی شاهپراغی

یک بار موضوع ازدواج را پیش کشیدم. گفت: «منطقه واجب تره، هنوز زوده! هر وقت به نتیجه رسیدم، خودم تصمیم می‌گیرم!».

حالا هم وقتش رسیده بود و هم تصمیمش را گرفته بود. آقای صحافی چندجا معرفی کرده بود. همه او را دوست داشتند ولی چون سپاهی بود و دائم در منطقه، جواب منفی می‌دادند. تا این که روزی حسین به من گفت: «بیا پدرم کارت داره!».

وقتی رفتم پدرش روبوسی کرد و گفت:

– عموجان، مثل این که شما یک خواهرخانم دارید!

– بله!

– حسین می‌گه شما واسطه بشید برای صحبت!

تأملی کردم. من که نمی‌توانستم چیزی بگویم. بهترین کار این بود که با مادرخانم صحبت کنم. گفتم: «حاج‌آقا چند روزی صبر کنید تا من با مادرخانم صلاح و مشورت کنم، شما هم منتظر باشید!».

ایشان سرش را به علامت تأیید تکان داد. به اطراف نگاهی کردم، از

حسین خبری نبود. پرسیدم: «حاج‌آقا، حسین کو؟».

گفت: «رفت مسجد!».

اتفاقاً همان روز که به منزل رفتم، مادرخانم آمده بود. موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. گفت: «توکل بر خدا، بینم قسمت چی می‌شه!».

شب جلوی مسجد مهدیه جلوی مرا گرفت و گفت: «مرد حسابی حالا دیگه خودت رو می‌گیری؟ خیال می‌کنی فقط خودت خواهرخانم داری!».

گفتم: «این حرفا چیه؟ تو هم که خجالتی شدی!».

گفت: «جواب چی شد؟».

گفتم: «مثل این که می‌خوای ازدواج کنی! این کاری نیست که سریع آن‌جام بشه! بالاخره مشورتی، چیزی، ولی مادرخانم گفت شما با برادر بزرگش مهدی صحبت کن!».

آقامهدی در گنبد بود. آن روز نشاطی را در چهره حسین دیدم. به من گفت: «حمید، یه خواهش ازت دارم! به دخترخانم یا مادرش حرفهای من رو بگو! بگو که شاید یه شب خونه باشم یا نباشم، یا همان روز بعد عقده‌مان به منطقه برم، شاید قطع نخاع بشم یا کور بشم!».

گفتم: «باشه حتماً می‌گم!».

به مادرخانم هرچه را که حسین گفته بود، گفتم.

ایشان فقط گفت: «آنچه خدا بخواهد همان می‌شود!».

حسین را درک می‌کردم. نگران بود و پیگیر ماجرا. تا این که بعد از استخاره جواب مثبت دادند.

آقای حمید قدس

ساعت ده صبح حسین به سپاه زنگ زد و گفت: « با یه نفر برخورد شخصی کردم، زود خودت رو برسون! ».

سریع راه افتادم. به همه چیز فکر کردم الا آنچه که وقتی رسیدم دیدم. حسین مقابلم ایستاده بود و می‌خندید. فکر نمی‌کردم دستم انداخته باشد. گفت: « بیا بریم جایی کارت دارم! ».

او که تا این جا من را کشانده بود از این به بعد هم می‌توانست هر جا که اراده کند مرا ببرد. رفتیم پارک هشت شهریور. پرسیدم: « این وقت روز برای چی من رو کشوندی این جا؟ ».

گفت: « بشین کارت دارم! ».

روی سبزه‌ها نشستیم. به اطراف نگاه کرد و گفت: « فهمیدی که قصد ازدواج دارم؟ ».

گفتم: « بله! الحمدلله قبول کردی دیگه؟ ».

گفت: « می‌خوام پدر و مادرم رو خوشحال کنم! ».

قلم و کاغذی از جیبش درآورد و گفت: « بیا با هم اسامی کسانی رو که باید در مراسم شرکت کنند، بنویسیم! ».

گفتم: « پس مبارکه! ».

سرش را پایین انداخت و گفت: « معلوم نیست بمونم ولی راضی شدم ازدواج کنم! ».

آقای کمال فرهنگ‌نیا

حسین به من گفته بود تا قبل از عقد هر چه تلاش می‌کردم پیشرفت داشته باشم نمی‌شد، واقعاً نمی‌توانستم کاری انجام دهم تا این که ائمه اطهار فرمودند: «برو ازدواج کن تا نیمی از دینت کامل شود، بعد از ادای دین، تو میهمان خدایی!».

این طور ائمه مژده شهادت را به او دادند.

همسر شهید

دو روز از ازدواجش گذشته بود. اول صبح به استادیوم آزادی آمد. در حالی که می‌دوید به طرفم آمد و سلام کرد و من هم جوابش را دادم. دویدنش را تندتر کرد و وارد زمین فوتبال شد. به گوشه زمین رفتم و منتظر شدم تا یک دورش تمام شود و به آن نقطه برسد. وقتی نزدیکم رسید گفتم: «آقای نوروزی، شما داماد شدید، الان باید در منزل باشید!».

در حالی که از من دور می‌شد گفتم: «نیاز به آمادگی بدنی دارم، چهار روز دیگر عازم جبهه هستم!».

آقای پرویز مداح

مسابقات پایگاه شهری داشتیم. مسئول مسابقه بودم. روز قرعه‌کشی اسامی تیمها را گرفتم. بسیج شرطی گذاشته بود و آن این که بازیکن حتماً باید پرونده پرسنلی پایگاه را داشته باشد. اسامی و چهره‌ها جدید بود. ما اعتراض کردیم. حسین آمد به پایگاه و گفت: « کارت دارم! ».

با موتور به مسجد مهدیه رفتیم. گفت: « تو دنبال چی هستی؟ چی می‌خوای؟ آگه در هر پایگاهی شش هفت نفر جدید جذب کنین چه اشکالی داره؟ به بهانه مسابقه اینها رو بیارین! ».

فقط گوش می‌کردم. حسین آرامتر شده بود. ادامه داد: «من افرادی رو می‌شناسم که دلشون می‌خواد وارد بسیج بشن، خجالت می‌کشن و یا خونواده‌هاشون نمی‌ذارن! ما به وسیله ورزش و بازی می‌تونیم اونها رو به این پایگاه جذب کنیم. فرمان امام که فرموده باید بیست میلیون بسیجی داشته باشیم چطوری عملی می‌شه، از همین راهها دیگه! ».

آقای پرویز مداح

وقتی خسته و مانده از مدرسه برمی گشتیم، دلم خوش بود به این که بعد از ظهر به زمین ورزش بروم. همین من را به وجد می آورد تا منتظر بمانم. حسین را هم می دیدم و تازه به این فکر می کردم که او می تونه الگوی خوبی برام باشه! یک روز عصر پیشم آمد و گفت:

- حمیدجان، خیلی به ورزش علاقه داری؟

- آره حسین آقا، خیلی!

- ولی بهتره کمتر بیای این جا، اول درس بعد ورزش!

آقای حمید قدس

ماه محرم بود. حسین با حاج محمود اخلاقی گوشه مسجد نشسته بودند و صحبت می‌کردند. راجع به دسته‌جات و سینه‌زنی‌ها و بهتر برگزار شدن مراسم عزاداری. اگر برای یک روز هم به شهر می‌آمدند فکر اینگونه مسائل را داشتند.

آقای علی یغمایی

چند ماه قبل از ازدواجش با هم صمیمی شده بودیم. روزی به من گفت: « داود، می‌خوام ازدواج کنم و وظیفه دینی خودم رو آن‌جام بدم! ». گفتم: « به سلامتی، کار خوبی می‌کنی! ». حتی در مورد خصوصیات خانمی که می‌خواست بگیرد گفت: «می‌خوام در سطح خودمون باشه! ». گفتم: «انگار همه چی جدی است. تصمیمت رو گرفتی! ». گفت: « می‌خوام وقتی به منطقه رفتم با اطمینان از کامل شدن دینم، در منطقه حضور پیدا کنم و خیالم راحت باشه! ».

آقای داود مقیقت

من در تربیت معلم تهران بودم. شخصی داخل کلاس آمد و گفت: «تلفن دارید!».

تا رسیدن به دفتر به خیلی چیزها فکر کردم. وقتی گوشی را برداشتم. صدای اندوهبار و خسته‌ای گفت: «دوستت شهید شده!».

گفتم: «کی؟».

گفت: «حسین و ...».

چند نفر دیگر را هم نام برد. شوک سنگینی به من وارد شد. گوشی را گذاشتم. مستقیم به محلی که شهدا را غسل می‌دادند، رفتم. نمی‌توانستم باور کنم. مدام با خودم تکرار می‌کردم: «حسین شهید شده!».

وقتی نزدیکش رسیدم به پیکرش خیره شدم. از صورتش او را شناختم. در بین شهدای دیگر سالمترینشان بود. قسمت چپ بدنش را ترکش گرفته بود. گفتم: «وای، او که خوابیده!».

لبهایم را روی گونه چپش گذاشتم. سرما در لبهایم جریان یافت. فهمیدم که حسین شهید شده. باورم شد. تمام خاطراتی را که با او داشتم در ذهنم مرور شد.

آقای علی یغمایی

همه ساله روز میلاد امام مهدی علیه السلام در خانه برادرم حسین نماز صبح خوانده می شود و جمعیت زیادی می آیند. شب قبل را به تهیه آجیل مشکل گشا می پردازند و میوه و شیرینی را آماده می کنند. من همیشه سعی می کنم سری به آنجا بزنم.

بعد از شهادت حسین، یک شب قبل از عید، ساعت ده به منزل ایشان رفتم. دیدم خانمهای همسایه و همسر شهید مشغول بسته بندی شکلاتها و آجیل هستند. خوشحال شدم از این که می توانم کمکشان کنم. بعد از اندک کمکی به خانه برگشتم. صبح، برای تبریک روز عید ابتدا به خانه مادرم رفتم. مادر من را در آغوش گرفت و بوسید. گفت: « دیشب خوابی دیدم! ». گفتم: « خیره ان شاء الله! ».

گفت: « خواب دیدم تو در حسینیه ای هستی با نام صاحب الزمان. شاید هم مسجد بود. چند توپ پارچه هم کنارت بود. تو آنها را برداشتی و برای پستی های

می‌خواهم حنظله شوم/ ۲۲۵

حسینیه روکش درست کردی تا افرادی که به آن‌جا می‌آیند به پستی‌ها تکیه بدهند!».

ارتباطی زیبا را بین شکلاتهای پیچیده شده و پستی‌های روکش‌دار دیدم. پرسیدم: «مادر، شما خبر داشتید من دیشب کجا بودم؟».

گفت: «نه؛ مگه کجا بودی؟».

گفتم: «یک سر رفته بودم خونه حسین تا اگه کاری داشته باشند کمک کنم!».

با شنیدن این حرف، مادرم ذکر لاله‌الاله را بر زبان جاری کرد و یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم و گریه کردیم.

فواهر شهید

« خانم، شما نباید ببینی حسین کجا می‌ره! »

همسرم این را گفت و رفت. ما روی رفت و آمد بچه‌هایمان خیلی دقت داشتیم. حسین چهارم دبیرستان بود و در رشته ریاضی درس می‌خواند. ساعت یازده شب از خانه بیرون می‌رفت. نگرانش بودیم. یک شب دنبالش رفتم تا ببینم کجا می‌رود. دیدم در بلوار شریف واقفی نزدیک چراغ برق روزنامه‌ای را پهن کرده و مشغول درس خواندن شد. خیالم راحت شد. نفسی تازه کردم. همین که خواستم برگردم حسین برگشت و من را دید. به طرفم آمد و دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «چیه مادر، اومدی دنبالم؟ به من اعتماد نداری؟». او منتظر دوستانش بود تا در آن مکان ساکت درسشان را بخوانند.

مادر بزرگوار شهید

به اتفاق خانواده برایش دختری را در نظر گرفته بودیم. یکی از همکارانم بود. حسین اصلاً راضی نمی‌شد که به نیت انتخاب همسر حتی یک نظر به او نگاه کند. مخصوصاً اگر دختر از موضوع خبر نداشته باشد.

از او خواستم تا من را به محل کارم برساند. او هم قبول کرد. هنوز چند متر به در ورودی مانده بود که همان دختری را که برایش در نظر گرفته بودم، دیدم. با اشاره به ایشان گفتم: «حسین جان، نظرت در مورد این دختر خانم چیه؟». همان‌جا موتور را نگه داشت و گفت: «تا سر کارت راهی نمونه، خودت برو!».

نرسیده به در ورودی من را پیاده کرد و رفت.

وقتی فهمیدم حسین در بیمارستان است سریع خودم را به آنجا رساندم. با دیدن صورتش که بر اثر شدت جراحی پوست پوست شده بود به صورت خودم زدم. به طرفش رفتم.

آرامم کرد و گفت: «چه خبره؟ من که چیزیم نیست!».
در همین موقع صدای کفش پاشنه بلندی آمد. صدای کفش در راهرو می پیچید و با دور شدن شخص کمتر می شد. به من گفت: «هیچ وقت چنین کفشی نپوش! این چیزی جز گناه نیست! جلب توجه با صدای کفش!».

خواهر شهید

همسرم در منزل بستری بود. دکتر با تشریح وضع قرار گرفتن مهره‌های کمر همسرم، گفته بود: «اگه ایشون یکی از اقوام من بود، بلافاصله او را به تهران می‌بردم تا معالجه شود. من تعجب می‌کنم که چرا شما او را به تهران نمی‌برید!». با این حرف دکتر متأثر شدم. قبل از این که به خانه بروم به گلزار شهدا رفتم. خیلی بی‌قرار بودم. آن روز عصر، شخصی برای ماساژ کمر همسرم به خانه‌مان آمد. ایشان کمی داروی گیاهی تجویز کرد و رفت. بعد از مدتی با بهبودی کمر همسرم کمی خیالم راحت شد تا این که یکی از همکارانم به خانه‌ام آمد و گفت: «خواب دیدم تو برای همه آش پختی ولی به من عدس‌پلو دادی!».

بیست روز بعد آشی به نیت موسی‌بن‌جعفر پختم و به گلزار شهدا بردم. کنار قبر حسین نشستم و آش را بین مردم آن‌جا تقسیم کردم.

خانمی جلوی در گلزار عدس پلو پخش می‌کرد. مقداری عدس پلو داشت که آن را برای تبرک کف دستم ریخت. من هم تشکر کردم و آنها را توی ظرف ریختم.

وقتی خواستم بیرون بیایم، همکارم را دیدم. احوالپرسی کردم و گفتم: «حیف شد، کاش کمی زودتر می‌آمدی! همین الان آشم تمام شد!» یادم آمد که مقداری عدس پلو در ظرف دارم.

گفتم: «بیا، مقداری عدس پلو دارم، قسمت شما شد!».

با این حرفم هم‌دیگر را نگاه کردیم و در آغوش گرفتیم و به گریه افتادیم. حال همسرم را پرسید. گفتم: «خدا را شکر، خیلی بهتر شده تا حدی که دیگه صحبتی از تهران رفتن نمی‌کنیم!».

گفت: «معلومه برادرت به فکرت است! مسلماً فرمانده گردان موسی بن جعفر توانسته از ائمه اطهار شفای همسرت رو بگیره!».

خواهر شهید

پاییز سال شصت و سه به لشکر هفده علی‌ابن‌ابی‌طالب، در منطقه سردشت مأموریت داده شد تا نیروهای اطلاعات عملیات، کار شناسایی را بر روی ارتفاعات طالقان و بُلُفت عراق شروع کنند.

منطقه مشکلات خاص خودش را داشت. از جمله این که در آن فصل هوا کم‌کم سرد می‌شد. منطقه آلوده به دشمن داخلی، ضدانقلاب و کومله و دموکرات، بود. مسیر هم طولانی بود. همین موارد کار شناسایی را مشکل کرده بود. با وجود مشکلات، کار شناسایی به خوبی صورت گرفت. برای آشنایی منطقه عملیات از هر گردان چند نفر انتخاب شده بودند. از گردان موسی‌بن‌جعفر، آقایان خالصی، نوروزی و اخلاقی و چند نفر دیگر بودند. از رودخانه گذشتیم. همچنین از ارتفاعاتی که به طالقان منتهی می‌شد عبور کردیم. در مسیر حسین بارها گفت: «این‌جا عملیات نمی‌شه! اگر هم بشه با توجه به این که آلوده به دشمن داخلی است، کسی زنده بر نمی‌گرده!».

مسیرمان را برای شناسایی ادامه دادیم. پیش‌بینی حسین درست بود. شهادت برخی دوستان از جمله شهید زین‌الدین و برف فراوان در منطقه باعث شد تا عملیات صورت نگیرد.

آقای سید اسماعیل سیادت

رو به روی جزیره ام‌الرصاص در شرق شهرک ولی عصر یک ساختمان نسبتاً بلند وجود داشت که به آن قصر می‌گفتند. دیدگاه برادران دیده‌بان لشکر بیست و یک امام رضا بود. به همراه آقای شاهچراغی و حسین، برای دیده‌بانی منطقه ام‌الرصاص به آن‌جا رفتیم تا دقیقاً مسیر عملیات، موانع و فواصل سنگرهای دشمن را بررسی کنیم.

حسین با دقت بسیار، موانع دشمن و فواصل سنگرها را چک می‌کرد و به ما می‌گفت: «بعید به نظر می‌رسد که داخل جزیره خشکی زیادی باشد!». هر چه نگاه می‌کردیم در داخل جزیره، نیزارهای بلندی بود. نیزارها در جایی که آب باشد رشد می‌کنند. وقتی عملیات شد و وارد جزیره شدیم دیدیم حرف حسین کاملاً درست بود. فقط سنگرها و کانال احداث شده توسط عراقی‌ها، خشک بود و بقیه منطقه آب بود.

آقای سیداسماعیل سیادت

منطقه برای عملیات والفجر هشت آماده بود. قرار شد هر دو گردان را برای توجیه منطقه عملیات به شهرک ولی عصر ببریم. بیست نفر می‌شدیم که با دو توپوتا به منطقه آمدیم. روبه‌روی مسیری که قرار بود عملیات کنیم می‌بایست برادران را تا آخرین پوشش، نیزارهای موجود در آب، جلو ببریم و با چشم غیرمسلح موانع دشمن و مسیر حرکت را توجیه کنیم.

منطقه از حساسیت خاصی برخوردار بود و می‌بایست تک‌تک برادران را می‌آوردیم و توجیه می‌کردیم.

آب تا بالای زانو می‌رسید. باید می‌نشستیم، تا در دید دشمن نباشیم. حسین به آخرین نفر همان اطلاعاتی را می‌داد که به اولین نفر داده بود. یکی از خصوصیات او حساسیت و دقت عملش در توجیه نیروها بود. ما این کار را نمی‌توانستیم آن‌جام دهیم. برای دفعات اول کامل می‌گفتیم اما بعد چون تکراری می‌شد، خلاصه می‌کردیم. با توجه به این که توجیه نیروها سه ساعت طول کشید، بسیار بامتانت، کارش را آن‌جام داد و همه نیروها را توجیه کرد.

آقای سید اسماعیل سیادت

پشت خاکریز موتورمان را داخل یکی از سنگرها گذاشته بودیم. موتور را برداشتیم و از داخل خاکریز دوجداره به سمت شهرک ولی عصر حرکت کردیم. حسین که خیلی خوشحال بود، به من گفت: « سید، سریعتر خودمون رو به سیدتقی برسونیم و پیشنهاد بدیم برای ادامه عملیات دو گردان شهرستان سمنان را به یک گردان قوی سازماندهی کنیم و برای ادامه عملیات به فاو بریم! ».

حال و هوای دیگری داشت. هنوز به انتهای خاکریز دوجداره نرسیده بودیم که موتور ما بر اثر نقص فنی خراب شد و حرکت نداشت. مجبور شدیم موتور را دست بگیریم و به سمت شهرک ولی عصر حرکت کنیم.

کالیبر تیربار و خمپاره شصت دشمن روی جاده آتش می ریخت.

تصمیم گرفتیم با سرعت از آن‌جا عبور کنیم. ده قدم از خاکریز نگذشته بودیم که خمپاره‌ای جلو پای حسین به زمین خورد و تمام ترکش‌ها به شکم حسین اصابت کرد. طوری که موتور روی کمرش افتاد و بنزین به پشتش می‌ریخت. ترکش‌ها به موتور و باک موتور هم خورده بود. او یا حسین می‌گفت. گفتم: «چیزی نیست، الان آمبولانس می‌رسه! صبر کن تو رو به پشت خاکریز ببرم!».

در دید دشمن بودیم. به زحمت او را به پشت برگرداندم. کسی نبود تا کمک کند. در حالی که پاهای او را زیر بغل گرفته بودم، به سمت عقب می‌کشیدم. به چهره زیبا و نورانی‌اش نگاه کردم. او را کنار خاکریز رساندم. پیشانی‌اش را بوسیدم. اول ذکر می‌گفت و نگاهش به من بود. کنارش قرار گرفتم. ذکر یا حسین می‌گفت و تبسمی بر چهره‌اش پدیدار شد. سعی می‌کردم با او حرف بزنم. مدام می‌گفتم: «چیزی نیست، الان آمبولانس می‌رسه!».

تویوتایی آمد. اما روح او به ملکوت پیوسته بود. آن‌جا بود که واقعاً متوجه شدم قبل از عملیات به من گفتم: «من شهید می‌شم!».

آقای سید اسماعیل سیادت

برای تماشای بازی فوتبال به استادیوم تختی رفتم. حسین هم در تیم بازی می‌کرد. هنگامی که مسابقه به اوج رسیده بود و توپ زیر پای مهاجم تیم مقابل به سمت دروازه می‌رفت، حسین برای گرفتن توپ خطایی کرد. داور مسابقه این برخورد را خطا تشخیص نداد و بازی ادامه یافت. حسین دستهایش را به نشانه خطایی که انجام داده بود بالا برد و به طرف خودش اشاره کرد و گفت: « من خطا کردم! ».

آن وقت داور سوت زد و خطا را اعلام کرد.

آقای مسین امامی

شب عملیات، بعد از شکستن خط، مهندسین سپاه و جهاد روی نهر خین به جزیره بوارین پل زده بودند. خاکریز دوجداره‌ای بود که شهرک ولی‌عصر را به خاکریز خط مقدم وصل می‌کرد. همراه با حسین برای اطلاع از چگونگی عملیات برادران شاهرود، در گردان کربلا، از روی پل وارد جزیره شدیم. کانالی در طول جزیره امتداد داشت که یک سمت آن دیواره داشت و سمت دیگر آن بدون دیواره در دید دشمن بود. به شکل اریب بود. با چشم غیرمسلح به راحتی دشمن را می‌دیدیم و صدایشان را می‌شنیدیم و می‌بایست به صورت سینه‌خیز در کانال حرکت می‌کردیم تا در تیررس نباشیم. تعدادی از نیروهای ارتش هم وارد منطقه شده بودند. آنها تعداد قابل توجهی گلوله خمپاره شصت آورده بودند که توجه حسین را جلب کرد. حسین با اشاره به خمپاره پرسید: «چرا با این قبضه کار نمی‌کنید؟».

در صدای حسین اقتداری بود که رزمندگان را ترسانند. بلافاصله یکی از آنها جواب داد: «ما تازه وارد خط شده‌ایم!».

رزمنده‌ای از من سؤال کرد: «ایشان کیست؟» گفتم: «از فرماندهان سپاه است!» به شوخی نام یکی از فرماندهان را بردم. حسین به قبضه‌نگاهی کرد و گفت: «برپایش کنید!».

نمی‌دانستم مسلط به کار ادوات هم است. رشته‌اش ریاضی بود و با قبضه شصت هم کار کرده بود. آن را روی زاویه هشتاد و پنج درجه گذاشت و به من گفت: « سید، گلوله را ببنداز! ».

گفتم: « حسین، این زاویه که تو بستی درست روی سرمونه! ». با چشمه‌ایش به گلوله اشاره کرد و گفت: «ببنداز و خوب نگاه کن! ». گلوله به سنگر مقابل اصابت کرد. من آنها را شمردم. هجده تا گلوله پشت سر هم به مواضع دشمن شلیک کرد. فاصله ما با دشمن صد، صد و پنجاه متر بیشتر نبود و گلوله‌ها دقیقاً به سنگرهای مقابلمان اصابت می‌کرد. سر و صدا و فریاد دشمن را می‌شنیدیم. معلوم می‌شد که تلفات زیادی داده‌اند.

حسین رو به رزمنده‌ها کرد و گفت: « اگر شما ساکت بنشینید دشمن شما را زیر آتش می‌گیرد ولی اگر شما آتش بریزید، تلفات می‌دهند و مشغول می‌شوند. آن وقت جرأت رویارویی با شما را ندارند. همه بچه‌ها با حرف حسین روحیه گرفتند. تا چشم کار می‌کرد گلوله بود که به سمت عراقی‌ها شلیک می‌شد.

آقای سید اسماعیل سیادت

زندگی نامه شهید حسین نوروزی

در تابستان سال هزار و سیصد و چهل و یک در روز اول مرداد، در خیرآباد سمنان به دنیا آمد. بعد از سه ماه به همراه خانواده به شهر سمنان آمد. از کودکی فراست و هوش سرشار او نمایانگر روح بزرگ و پرتوانش بود. پدر شهید درجه‌دار ارتش بود و به همین خاطر از شهری به شهر دیگر منتقل می‌شدند. تهران یکی از آن شهرها بود. حسین دو سال از تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمایی را در آن شهر گذراند. تحصیلات دبیرستانی خود را در دبیرستان دکتر علی شریعتی سمنان ادامه داد. در سال هزار و سیصد و پنجاه و نه با بهترین رتبه، مدرک دیپلم را در رشته ریاضی فیزیک دریافت کرد. بعد از آن در دانشگاه اصفهان پذیرفته شد ولی با شروع جنگ، دفاع مقدس را واجب‌تر دانست.

او دو برادر دیگر هم داشت. اولی فرامرز که بزرگتر از شهید بود و در سن شانزده سالگی به خاطر ناراحتی کلیه از دنیا رفت. برادر دیگرش، ایرج بود که در سن هجده سالگی در جبهه مهران، در عملیات والفجر سه به شهادت رسید. در سال شصت و دو هر دو برادر در کنار هم با دشمن می‌جنگیدند. حسین مجروح شد و ایرج ردای خونین شهادت را به تن کرد.

حسین از کودکی تلاوت قرآن را آموخت. قبل از انقلاب یکی از جوانان پرکار و فعال انقلابی بود. از میان دسته‌بندی‌ها، گروه‌ها و سازمانها، حزب‌الله را انتخاب کرد و فقط پیرو روح‌الله بود. روزها در تظاهرات شرکت می‌کرد و شبها با دیگر مبارزین، شب‌نامه پخش می‌کرد و با ضدانقلاب مبارزه می‌کرد.

او یکی از بنیانگذاران تیم فوتبال آزادی سمنان بود. تیمی که تاکنون بیش از نه شهید تقدیم اسلام و انقلاب نموده است. از صفات برجسته و بارز او می‌توان به تقوا و غیرت او نسبت به مسائل مذهبی اشاره کرد. اعمالش را به دور از سر و صدا و ریا آن‌جام می‌داد. همیشه می‌گفت: «هیچ کاری برای انقلاب نکرده‌ایم!».

در انجام مسؤلیتهایش هیچ یک از وظایفش را فراموش نمی‌کرد. شوخ‌طبع و سرحال بود. جایگاه ویژه‌ای در بین دوستان و آشنایان، به خصوص بچه‌های تیم داشت. با صحبت‌های گرم و شیرین خود بچه‌ها را جذب تیم می‌کرد و بعد از مدتی، آنها روانه جبهه نبرد حق علیه باطل می‌شدند. مثل این که آموزشیگاهی دایر شده بود تا برادران بعد از طی دوره‌ای رهسپار جبهه شوند. در کنار آن، ضعف درسی بچه‌ها را هم با تدریس ماهرانه خود، برطرف می‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی وظیفه خود را ماندن و جنگیدن دانست. به همین خاطر وارد بسیج شد و در ادامه فعالیت خود لباس پاسداری را به تن کرد. نبوغ و استعداد سرشار او سبب شد تا در خط مقدم جبهه، گره‌گشای مشکلات شود. عملیات‌های متعدد و بزرگ والفجر مقدماتی، والفجر سه، محرم، خیبر، بدر و مخصوصاً عملیات والفجر هشت، شاهد توانمندی‌های او بودند. فرماندهان لشکرهای هفده علی بن ابیطالب(ع)، بیست و یک امام رضا(ع) و تیپ دوازده قائم (عج) با رشادتهای او، مأنوس بودند.

قسمتی از پیام شهید حسین نوروزی

« ای برادران عزیز! حضور شما تداوم بخش پیروزی است. دوستی با اسلام و پیوند با قرآن، دوستی و پیوند با رسول خدا و ائمه معصومین صلوات الله علیهم در پذیرا شدن رنج و استقامت و پایداری است و پیروانش باید از صابران باشند. این راه خونین و این آیین الهی همواره در معرض شدیدترین حمله‌ها و نافرجام‌ترین دشمنی‌های خود قرار گرفته است و پیوسته لحظه‌ای نبوده که قدرتهای شیطانی برای نابودی آن نقشه‌ای نکشند و برای از بین بردن این رسالت انبیا و این مکتب حسینی، برنامه‌ریزی نداشته باشند. آنان که مکتب حسین را پذیرفته‌اند و به حسین علیه‌السلام دل باخته‌اند و در عشق مظلومیتش اشک می‌ریخته‌اند باید جهاد و مبارزه نموده و پیوسته درگیر با دشمنان دین خدا و مکتب و انقلاب روح خدا باشند.

تنها پیروزی آنان، صبر و تحمل و بردباری در مشکلات است و مسلماً آنچه امروز ما را به این پیروزی‌های بزرگ و به این عظمت جهانی رسانیده همان استقامت و صبر و نیز گوش به فرمان امام خمینی روح‌خدا سپردن است که دشمنان را زمین‌گیر و لذت پیروزی بر خصم را نصیب شیفتگان خود ساخته است.

مردان خدا پیوسته در مشکلات و مصائب غوطه‌ورند. اهمیت و بهره آن هم میل و اشتیاقی است که با آن سیر می‌کنند و این همان عشقی است که به حسین زهرا و مهدی فاطمه و به امام بزرگوارمان دارند. وجودشان را به آتش کشیده و از خود بیخودشان ساخته است. در دریای خون گام می‌نهند و در زیر جهانی از غضب آتش که هدیه استکبار جهانی شرق و غرب است ره می‌سپارند و با تکبیر خود وجود تمام زاغان روسیاه و پست بزدلان بعثی را به تسلیم و یا به مرگ می‌کشانند.

و اکنون شما باید و این راه را که پذیرفته‌اید و نام مقدس رزمنده اسلام را بر خود نهاده و بر آن مفتخرید و امام بزرگوارمان بر بازوان شما بوسه می‌زند و محبت شما را در دل با اشک پذیرا است و هر صبح و شام بر شما دعا دارد و این جنگ، جنگی است که بر ما تحمیل شد و از آن گریزی نیست. به فرموده امام عزیزمان این جنگ اگر بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده‌ایم.

مصاحبه با شهید حسین نوروزی

- بسم الله الرحمن الرحيم. لطفاً خودتان را معرفی کنید:
- ضمن عرض سلام به پیشگاه آقا امام زمان و نائب برحقش روح خدا
منجی انسانها فرمانده کل قوا. بنده حقیر حسین نوروزی اعزامی از سمنان، گردان
موسی بن جعفر علیه‌السلام.

- در گردان چه مسئولیتی دارید؟
- در خدمت برادران رزمنده هستم.

- از نظر فرماندهی بفرمایید!
- البته اینها همه‌اش اسم است. به عنوان یک هماهنگ‌کننده نیرو هستم.
برادران رزمنده خیلی بالاتر و با فداکاری‌های خیلی بیشتر به کارهای خود ادامه
می‌دهند، جهت هماهنگی فقط این اسمها را گذاشتند.

- آقای نوروزی چند بار تا به حال به جبهه آمده‌اید؟
- چند باری آمدیم، حالا دقیقاً یادم نیست.

- در چه عملیاتی شرکت کرده‌اید؟

- عملیات بدر و همین حدودها.

- فقط در عملیات بدر بودید؟

- بدر و حالا شاید خیبر و همینطور!

- با توجه به این که در چندین عملیات شرکت داشتید و امدادهای غیبی

را مشاهده کردید برای شنوندگان عزیز بیان کنید!

- البته از لحظه‌ای که آدم از شهرش حرکت می‌کند به سوی جبهه می‌آید، خاطرات خیلی زیاد و جالب و شنیدنی است. حال این که ما همش فکر کنیم که چه خاطره‌ای یادمان می‌آید که این‌جا بگوییم شاید خاطره زیاد باشد. یک خاطره که به ذهنم رسید فکر می‌کنم جالب باشد آن را تعریف می‌کنم. البته نه بر مبنای این که تنها خاطره در جبهه هست. در عملیات بدر به یک موردی برخورد کردیم در رابطه با یکی از برادران مجروح، ایشان یک تیر به چشم چپش اصابت کرد به طوری که مردمک و کاسه چشمش روی چانه‌اش آویزان شد و از ناحیه دست و سر نیز مجروح شده بود. به هر حال ایشان آنقدر فشار و زخمهای صورتش زیاد بود که به هیچ وجه قدرت حرف زدن و حرکت نشان دادن را نداشت و اصلاً کسی نبود که این مجروح را به عقب انتقال دهد. وسایل پزشکی قوی هم در آن لحظه وجود نداشت. به هر حال یک مدتی سپری شد و این برادر مظلوم با یک چشمش ما را نگاه می‌کرد و با این وضعی‌تش بعد از چند ساعت تحمل و زجر و مشکلات زیادی که به ایشان وارد می‌شد خودش را در هنگام ظهر جمع و جور کرد و به صورت دوزانو نشست و شروع به خواندن نماز کرد که این خاطره جالبی بود.

همزمان با آن، همین گردان موسی بن جعفر علیه‌السلام و کربلا نیز که به صورت ستون به خط دشمن می‌زدند قبل از صبح زود که به آنجا رسیدند آفتاب داشت می‌زد و دیگر وقت نماز خواندن برای بچه‌ها نبود. تمام ستون همه در حال دو و در حال رزم نمازشان را خواندند. همینطور دست می‌زدند به زمین و یک تیمم و الله‌اکبر، می‌دویدند و می‌رفتند و یا مثلاً بسم الله الرحمن الرحیم می‌گفتند و دوباره یک خیز می‌رفتند و به حرکت خودشان ادامه می‌دادند بنابراین نماز خواندن بچه‌ها در حال رزم بهترین خاطره برای ما بود که در همان حالت شاید تعدادی هم شهید شدند.

- آقای نوروزی آیا با توجه به این که در عملیاتهای مختلفی شرکت داشتید آیا شده تا به حال مجروح هم شوید؟
- بله یک بار زخمی شدم.
- از چه ناحیه‌ای و چگونه؟
- از ناحیه شکم، چیزی نبود و زود خوب شد.
- چگونه شد که مجروح شدید؟
- توی پاتک دوم دشمن در عملیات بدر، سمت راست منطقه عملیاتی گردان زخمی شدیم. در اثر ترکش خمپاره و شاید هم تیر کلاش بود.

متن وصیت‌نامه شهید حسین نوروزی

« یا ایها الذین آمنوا لا تکنوا کالذین کفروا و قالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض و... (آیه ۱۵۷- ۱۵۶ آل عمران)

« ای گروهیدگان به دین اسلام شما مانند آنان که راه کفر و نفاق را پیوندند نباشید که گفتند اگر برادران و خویشان ما به سفر نرفته و یا به جنگ حاضر نمی‌شدند به چنگ مرگ نمی‌افتادند. آرزوها را خدا حسرت دل‌های آنان خواهد کرد و خداست که حیات می‌بخشد و می‌میراند و به هر چه کند آگاه است. اگر در راه خدا کشته شوید و یا بمیرید، آمرزش و رحمت الهی بهتر است از آن چه برای خود فراهم آورید. »

ای امت همیشه در صحنه و ای پدر و مادر گرامی و ای دوستان و برادران به خدا سوگند شرمم می‌آید که خودکار را به دست گیرم و برای شما پیام و یا وصیت بنویسم مع الوصف از آن‌جا که هر شهیدی یک سخنی از خود بر جا می‌گذارد من نیز حال که راه خود را آگاهانه و داوطلبانه پیدا کرده‌ام بنا بر وظیفه‌ای که داشتم تصمیم گرفتم و از شما می‌خواهم که چند دقیقه‌ای وقت گرانبهای خود را صرف گوش دادن به این مطالب بکنید.

من به همه شما می‌گویم که چیزی ندارم به عنوان وصیت از خود برجای بگذارم اما همین را می‌گویم که امروز اسلام به من و شماها احتیاج دارد نه این که بگویم بیایید به جبهه بلکه می‌گویم ای برادری که صدای مرا می‌شنوی و بنا بر دلائلی نمی‌توانی به جبهه بیایی تو در هر کجا که جلوی باطل را بگیری و احیای حق کنی همان‌جا جبهه نبرد حق علیه باطل است و حال من این راه را با آگاهی کامل انتخاب کردم و چه راهی بهتر از این که در راه خدا باشم و در جوار یاران امام حسین زمزمه لبیک یا ثارالله را سر بدهم.

پدرجان، مرا ببخش که از شما نافرمانی می‌کردم و تو ای مادر عزیز بهتر از جانم مرا ببخش، شیری را که به من داده‌ای حلالم کن، باشد که در روز قیامت شفاعت کنیم! آری ای مادر گرامی همانند کوه استقامت کن و با صبر و پایداری خود روح مرا شاد گردان. آری من راه ایرج را ادامه دادم زیرا او از من همین را خواسته بود. به خدا می‌توانید از دوستان صمیمی من این سؤال را بکنید. از موقعی که او شهید شد من بسیار ناراحت بودم که چرا من لیاقت آن را نداشتم که به لقاءالله پیوندم ولی حال که الحمدلله سعادت یاری کرد تا در آن دنیا دو برادر در کنار یک‌دیگر با یاران امام زمان محشور شوند، خدای بزرگ را شکر می‌گوییم.

مادرجان، به هیچ‌وجه ناراحت نباش زیرا تو در آن دنیا در کنار حضرت فاطمه علیهاالسلام و زینب علیهاالسلام خواهی بود. شاید به هنگام اعزام نیرو به جبهه شما ناراحت باشید از این که دیگر پسری ندارید که به جبهه بفرستید و بیایید بدرقه راه او را کنید اما مادرجان و خواهر گرامی، ان‌شاءالله مهدی بزرگ می‌شود و به همین زودی لباس رزم را بر تن او خواهی دید. آری مادر و پدر

عزیز، همه ما به عنوان یک امانت در دست شما بوده‌ایم. خدا را شکر گذارید که امانت خود را که دومین امانت شما می‌باشد در این راه داده‌اید.

آفرین بر تو ای مادر که چنین فرزندان تربیت کرده‌ای که با دلی آکنده از عشق و ایمان به لقاء الله می‌پیوندند. احتمالاً جنازه‌ام سالم نمی‌باشد زیرا از خدا همین را خواسته بودم و اگر جنازه نداشتم به مزار شهدا رفته و در آن‌جا برای حسین گریه کنید و شیرینی شب دامادیم را بر سر خاک برادرم ایرج بگذارید و حال بعد از مرگم به شما می‌گویم که اگر حرف شما را گوش ندادم مرا ببخشید چون دلم شور دگر داشت و قدرت تصمیم‌گیری را از من گرفته بود. آری شما خیلی حق به گردن من دارید ولی من حقیر قدر ندانستم.

خدایا، آنقدر گناه کرده‌ام که واقعاً در پیشگاه تو شرم‌منده‌ام. مرا از بخشیدگان و بخشیده‌شدگان خود قرار ده!

پدر و مادر گرامی و همسر، خدای ناکرده بر شهادت من طوری گریه نکنید که دهان منافقین از گریه شما خندان بشود. هر کس آمد و از من طلبی داشت به او بدهید و من نیز طلب خود را به همه حلال کردم و مقداری نماز و روزه‌ام نیز قضا می‌باشد. در سر نمازهایتان امام و رزمندگان را دعا کنید. در پایان دستهای مرا گره کرده و در قبر بگذارید تا همه بدانند که اسلحه‌ام هدف نبوده و آنقدر که به مشت گره‌کرده و قدرت ایمان اعتقاد دارم برای اسلحه ارزش قائل نیستم.

در ضمن این را هم بگویم ای مادر و پدر گرامی، می‌دانم که شما دوست داشتید که من ادامه تحصیل داده و به دانشگاه بروم. حال نیز من در دانشگاه کربلا ثبت‌نام کردم که مواد امتحانی آن شامل درسهای شهادت، رشادت و ایشار بود. من از همه این دروسها با موفقیت گذشتم. این دروسها جاودانی و ابدی است

و حال فارغ‌التحصیل این دانشگاه با مدرک شهادت شده‌ام. خدایا چه مدرکی بالاتر از این مدرک که بر همه لوح‌های آسمانی و ارضی تو نوشته شود!
و تو ای همسر گرامی گرچه مدت زیادی از ازدواجمان نمی‌گذرد ولی خیلی خوشحالم که در این مدت کم هم با کسی همچون تو بوده‌ام و از آن که نتوانستم یک همسر خوب و مفید برای شما باشم ببخشید و مرا حلال کنید.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

والسلام علی عباد الله الصالحین

و حال سخنی چند با ورزشکاران به ویژه ورزشکاران شهرمان:
ای برادران، اتحاد و وحدت و یکپارچگی خود را حفظ کنید، از تفرقه پرهیزید که عامل نفاق و جدایی است! ای مریبان عزیز و ای سرپرستان محترم، دست به دست هم بدهید و به گفته امامتان لبیک گویند که گفت: «در جامعه اسلامی، مریبان ورزش باید نمونه باشند تا بتوانند انسان بسازند!». به خدا از طریق ورزش می‌توانید رزمندگانی تربیت کنید تا در آینده‌ای نزدیک راهی جبهه‌ها شوند. از حب ریاست و نفس‌پرستی پرهیزید و فقط الله‌اکبر را در نظر بگیرید، زیرا اوست که جان داد و اوست که جان می‌گیرد. از مریبان و سرپرستان متعهد و مسؤول استفاده کنید! به سوابق افراد کاری نداشته باشید، چشمان خود را باز کنید و ببینید حال چه خدمتی را می‌کنند و از آنها یاری بجویند! ملاک و معیار انتخاب یک ورزشکار در تیمهای شهر و باشگاهها برای شما ابتدا برتری در بعد اخلاقی و عقیدتی و آنگاه لیاقت ورزش و تخصص و به قول شما تکنیک و تاکتیک باشد. اگر خدای نکرده در بین شما برادران حزب‌الله کسانی هستند که در این دو بعد عقیدتی و اخلاقی منحرف می‌باشند ابتدا آنان را ارشاد و سپس اگر مؤثر واقع نشد آنان را سریعاً پاکسازی کنید! تیمهای خود را طوری پرورش دهید

که به موقع در مراسم دعاها و نمازها شرکت کنند و به موقع در مسابقات و این را بدانید همانطور که شما در مسابقات شرکت می‌کنید و نتیجه می‌گیرید باید در مسابقات دیگری هم که شامل مسابقات و امتحانات خدا می‌باشد شرکت کنید، اما این نتیجه برای شما افتخارآمیز است. ببینید عزیزان، مرگ فرامی‌رسد، پس چه بهتر که حال تا دیر نشده روش خود را عوض کرده و انسان بسازیم. حس ناسیونالیستی و گروه‌گرایی و تیم‌جویی را کنار بزنید و چشمان خود را باز کنید و واقعتهای جامعه را ببینید! آنقدر در فکر برد و باخت نباشید، آیا سزاوار است که با این همه برنامه‌های ارشادی از انقلاب هنوز هم فکرمان فقط در توپ زدن و یا فوتبال بازی کردن باشد؟ آیا نمی‌خواهیم فکرمان در ارزشهای اصیل ورزش قرار گیرد و یا نه بلکه می‌رویم تا جامعه ورزشی خود را بازسازی کرده و نوجوانان و جوانان متعهد و مسؤول و در خط امام به جامعه ارائه دهیم، برادران ورزشکار آیا نمی‌خواهید بعد از فرارسیدن مرگتان چیزی برای آن دنیا ذخیره کنید؟ اگر یک روزی تیم شما با حفظ این دو بعد اخلاقی و عقیدتی نسبت به تیم حریف بازنده گردید، این را بدانید که شما در آن روز یک پیروزمند واقعی و الهی و یک بازنده سرفراز ورزشی خواهید بود!

ای برادران و دوستان ورزشکار که خود می‌دانید منظورم چه کسانی هستند، بیایید و به عهد و قول خود وفا کنید، بروید در نمازها و دعاها شرکت کنید، فعالانه در بسیج خدمت کنید که یک شاخه نظام امام زمانی است و شما ای برادرانی که از من ناراحت هستید مرا ببخشاید!

بارخدا! در زمین ورزش خطا و گناه زیاد کردم، الهی از گناهانم درگذر! برادران عزیز از خطاهایم بگذرید و مرا حلال کنید! برادران هم‌تیمی مبدا خدای ناکرده بعد از شهادت من از این تشکیلات گریزان شوید! به شما مسؤولین عزیز

تکلیف است که بچه‌ها را هر چه مصمم‌تر و متحدتر نگه داشته و همان راهی را که دنبال می‌کردید ادامه دهید. سعی شود که کلیه تربیت‌بدنی‌های شهر (سپاه، آموزش و پرورش و غیره) یک رابطه نزدیک و تعهدآور با یک‌دیگر داشته باشند تا ان‌شاءالله با کمک یک‌دیگر و یاری امام زمان و توسل به خدا بتوانند جوانانی شایسته به این مرز و بوم ارائه دهند. در پایان به کلیه مسئولین به ویژه دست‌اندرکاران ورزش هشدار می‌دهم که ای عزیزان بدانید که شما با خون شهدا به این مقام رسیده‌اید، پس در کار خود کوشا باشید و در انتخابهای شهرتان حداکثر آزمایش و دقت خود را به کار ببرید و بدانید که این امکانات وابسته به امت حزب‌الله می‌باشد و باید کسانی از این امکانات ورزش استفاده کنند که متعلق به این جمهوری اسلامی و در خط امام باشند.

خدایا! قلبی داشتم در حجاب و دارای هوی و هوس بودم که بر طاعت مخالف بود و زبانم آمیخته به گناه بود، پس چه بهتر از این، حال که روی به درگاه تو آوردم از تو طلب آموزش می‌کنم.

در پایان دعای جاوید و همیشه در صحنه «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار» را از یاد مبرید. بهتر است در پایان هر جلسه این شعار داده شود. به امید پیروزی نهایی مسلمین و مستضعفین جهان بر استکبار جهانی و آزادی قدس عزیز.

کلیه نامه‌ها و اسناد و مدارکی که در ساک و منزل می‌باشد و مربوط به دیگران است، هیچ‌احدی حق خواندن آن را ندارد، بلکه پاره کنید و آن را بسوزانید!

والسلام علی عباد الله الصالحین

بنده روسپاه و گناهکار درگاه خدا حسین (کیومرث) نوروزی

نامه دختر شهید به پدر

شهادت لاله‌ها را چیدنی کرد
به چشم دل خدا را دیدنی کرد
بیوس ای خواهرم قبر برادر
شهادت سنگ را بوسیدنی کرد

پدرجان! دوست داشتم مانند بچه‌های دیگر با بودن در کنار تو آرامش بگیرم، برایم حرف بزنی، گاه مرا نوازش کنی، گاهی تنبیه کنی که تنبیه پدرانه همانند محبت مادرانه شیرین و دوست‌داشتنی است! سر سفره شام کنار تو بنشینم و از دسترنج تو که بی‌منت و گواراست استفاده کنم.

تو هم مانند پدران دیگر سر نماز دعا کنی، برای ناراحتی‌هایم دل بسوزانی و راهنمایی‌ام کنی! پدر، کاش همانطور که خدا یوسف را به پدرش یعقوب برگردانید، برای لحظه‌ای هم تو را به من باز می‌گرداند تا بتوانم صدایت کنم و با صدایی از اعماق وجودم بگویم: «باباجان، خوش آمدی! بابای خوبم خوش آمدی!».

دوست داشتم تو را بغل کنم و رویت را ببوسم تا شاید خدا دلش بسوزد
و تو را از من نگیرد.

پدرجان! سالهاست که کویر عطشناک و پرنده سبکبال روحم تشنه حضور
توست و مرهم دلم کلام گهربار توست. دوست دارم درباره سالها غیبت برایم
بگویی، بگویی که در طول این سالها چه می کردی، مگر نمی دانستی که من
چشم انتظارم، مگر نمی دانستی که چشم انتظاری چقدر سخت است؟ آیا به دل
دردمند و چشمان منتظر مادر و پدرت فکر نکردی؟ آیا به کودک به دنیا نیامده‌ات
و مادر تنهایش فکر نکردی؟

آیا می دانی سالهاست که از دخترت خبر نگرفته‌ای؟ حتی به خوابم هم
نیامدی و فکر نکردی که من در دلهایم را باید به چه کسی بگویم؟
پدرجان، بیا تا حرفهای دلم را برایت بگویم، بیا تا شبی نماز مغرب و عشا
را با هم بخوانیم!

دلم می خواهد بگویم که بیا روزی مرا به خانه‌ات ببر. در آنجا که دختری
نداری، از این که من همان دختر کودک تو باشم خوشحالم، بیا تا بگویم که
چگونه از شنیدن کلمه بابا به وجد می آیم و در دل آرزو می کنم که ای کاش تو
را داشتم! بیا تا از مادرت بگویم، از چشمان خونبار و جگر سوخته و قلب
شکسته مادری که در سراسر لحظات زندگی اش منتظر بود و از دعاهاى عاجزانه
پدرت که صبورانه برگشتنت را انتظار می کشید! از های های گریستن های همسرت
که هنوز در انتظار توست!

پدرجان می خواهم بدانی که مزارت در سینه های ماست و تو در دلهای
تک تک ما جای داری!

ای پدر افتخار آفرینم! پیش از این که احساس یتیمی کنم، همواره به شجاعتت آفرین می‌گویم که برای یافتن لاله‌ای سرخ هم‌زمانت شهید شدی. ولی این را هم صادقانه بگویم که هنوز امید دارم که تو به اقتدای ابوالفضل العباس علیه‌السلام با دستان قطع شده‌ات من را در آغوش گیری و نوازش کنی!

پدرجان، بیا ببین چقدر بزرگ شده‌ام! پدرم تو را ندیدم و رفتی ولی هرگاه به عکست، این تکه تکه قاب متبرک که چهار فلز نیست نگاه می‌کنم، تو را همانطور می‌بینم، نمی‌دانم شاید همینطور نبودی، پدرم هرگاه عکس تو را می‌بینم یاد جانباز کربلا ابوالفضل العباس علیه‌السلام می‌افتم، اما من اطمینان دارم در مسیر سلوک الهی بزرگ و بزرگتر می‌شوی و در طی درجات کمال، کامل و کاملتر!

پدرم، ای که چون شمع سوختی و نورت را بخشیدی، ایمانت را تا ابد به من هدیه کن!

ایثار و مردن با عزت را به ما آموختی، نجات مظلومان عالم بر ماندن را ترجیح دادی و با شهادتت پیام سرخ عاشورا را به ما رساندی. بگذار همت والایت را بستایم و غیرت و توانت را ستایش کنم! ناسپاسی است که بی‌یاد تو شب را به سر برم و بی‌نامت روز را آغاز کنم، هرگز فراموش نخواهم کرد، جای تو در دل ماست، تو را همیشه در کنار خود حاضر و ناظر می‌پندارم و مرگت را باور ندارم! اگر گریه سر می‌دهم و می‌نالم، از غم جدایی توست. چه سخت است باور نبودنت و چه تحمل‌ناپذیر است عادت ندیدنت! اما پدر شهیدم، بقای اسلام ثمره خون تو و هم‌زمان دلاور توست و این مرا تسکین می‌دهد.

پدرجان، دستم را بگیر و در دعا‌های عارفانه‌ات مرا فراموش نکن! از
خدای باری تعالی بخواه که ما هم چون شما به فیض شهادت نائل شویم و در
جوار سیدالشهدا (ع) قرار بگیریم و در قیامت نزد حضرت زهرا علیهاالسلام و
اهل بیتش شرمسار نباشیم!

پدرجان، نمی‌دانم از رفتنت خوشحال باشم یا ناراحت؟ ناراحت‌م برای این
که مرا تنها گذاشتی و برای این که بزرگ شدنم را ندیدی و خوشحالم برای این
که دختر چنین پدری هستم و بر خود می‌بالم. همیشه در لوح سینه‌ام می‌ماند که
فرزند شهیدم!

پدرجان! قسم به خون پاکت، قسم به روزی که غبار یتیمی بر چهره‌ام
نشست و قسم به روزی که جام آرزوهایم شکست، رهرو راحت خواهم بود!

به امید فرج مولی

زندگی نامه شهید ایرج نوروزی

سوم خرداد سال هزار و سیصد و چهل و پنج، ساعت هفت صبح در خانه آقای نوروزی در چوبمسجد سمنان به دنیا آمد. پدر، نامش را ایرج گذاشت. کمتر از سه سال داشت که به خاطر انتقال پدر به عباس آباد شاهرود رفتند.

منزلشان نزدیک پاسگاه محل کار پدر بود. بعد از انتقال به تهران تحصیلات ابتدایی خود را در یکی از مدرسه های منطقه سیزده میدان فلاح تهران گذراند و دوره راهنمایی و متوسطه را در مدارس محرم و هفتم تیر سمنان سپری کرد. نیروی بدنی خوبی داشت و در رشته های ورزشی کاراته، فوتسال، وزنه برداری و کشتی پیشرفت بسیاری داشت.

اثر ضربه هایش روی دیوار خانه، بعد از شهادتش جای خالی اش را سبزمی کرد.

مقتدا والگوش علی(ع) بود. هدفش در زندگی رضای خدا، کمک به مستضعفان و اطاعت از امر رهبر بود. الگویی برای دوستانش بود. چنانچه بعد از شهادتش بسیاری از دوستانش با یاد او راهی جبهه شدند.

صدای خوبی داشت و گاه مداحی تمرین می کرد. زمانی که با برادرش حسین به پاسداری های شبانه می رفت عشق به شهادت در او ریشه دواند.

به برادرش به عنوان فرمانده احترام می گذاشت، تا جایی که لباسهایش را می شست و در سنگر طوری پهن می کرد که اتو هم می گرفت.
در دومین اعزامش در عملیات والفجر سه، تیربارچی بود. بعد از سیزده ماه مقاومت در مهران به شهادت رسید.

لازم نبود برای نشان دادن ناراحتی، در صورتش تغییری ایجاد شود. صدایش را که می‌شنیدیم، می‌فهمیدیم الآن ناراحت است یا خوشحال. آن روز موقع صحبت کردنش خشمگین بود.

رفتم کنارش و پرسیدم «ایرج، چی شده؟»

نگاهم کرد و گفت: «چند روزیه یه غریبه تو محله مون رفت و آمد می‌کنه. می‌ترسم مشکلی ایجاد کنه.»

گفتم: «نگران نباش.»

صدایش آرام به گوشم رسید: «می‌دونم چی کار کنم!»

این را گفت و به شانه ام زد. بعد از مدتی شنیدم که در محله مان دیگر از آن جوان غریبه خبری نیست.

همانطور که ایرج دو ژاکتی را که در دست پدرش بود بالا و پایین می کرد، پدرش گفت: «چه فرقی می کنه، یکی رو بردار دیگه.»

ایرج خندید و پدر را بغل گرفت. بعد یکی از ژاکت ها را برداشت و گفت: «امیدوارم سرم کلاه نرفته باشه.»

داشت ژاکت را تا می کرد تا در ساکش بگذارد، همین طور که به درخت حیاط نگاه می کرد گفت: «مادر لطفاً چند تا سیب تازه بکن و بذار توی ساکم تا هر جا که افطار شد با این سیبها افطار کنم.» به اتاق رفت. من هم سیبها را چیدم و توی ساکش گذاشتم. بوی عطر سیبها ساکش را پر کرده بود. اما بعد از شهادتش که ساکش را برایمان آوردند، سیبها پلاسیده بود و ژاکت هم هنوز در ساک بود.

مادر بزرگوار شهید

توی کلاس جغرافیا بودیم. زمانی که اذان شد ایرج گفت: «آقا اجازه می‌دین برم نماز؟».

آقای رحمانی دبیرمان گفت: «باشه برای بعد.»

ایرج اصرار کرد و گفت: «پس اجازه بدین اذان بگم!»

آقای رحمانی هم اجازه داد، بعد از اذان، آقای رحمانی گفت: «اذان که

گفتی، پس بریم برای نماز.»

آقای ممید قدس

«تا خدا نخواهد هیچ اتفاق نمی‌افتد. همه هستی و نیستی با قدرت الهی است. نگران نباشید ما پیروزیم.»

این حرفهای ایرج بود زمانی که گفتم: «مواظب جانت باش.»
شوقش برای انقلاب زیاد بود، زمانی که تظاهرات به اوج رسیده بود با هم در تظاهرات شرکت می‌کردیم.

دایی شهید

شب بود و آتش دشمن سنگین. آن قدر نزدیک شده بودند که سلاحهای سبک آنها هم به راحتی ما را هدف قرار می‌داد. شخصی آمد و تیربار را بر دوش گذاشت و به بالای سنگر برد و با تمام وجود، دشمن را هدف گرفت.

بعد از این که از شدت تیراندازی دشمن کاسته شد، دیدم ایرج بود که این کار را کرد.

آقای ابوالفضل طاهریان

باز هم ایرج داوطلب شده بود. برای گشت شبانه. ضمن این که خودش داوطلب می‌شد، دیگران را هم تشویق می‌کرد. این کارهایش به بچه‌ها روحیه می‌داد.

آقای ابوالفضل طاهریان

سال پنجاه و نه یا شصت بود. وقتی شنید چند نفر به همسایه شان قول داده اند تا کمکش کنند اما نتوانسته اند بیایند سریع دست به کار شد. همسایه شان می‌خواست تیر آهن های خانه ای را که داشت می‌ساخت رنگ بزنند. ایرج در آن گرمای تیرماه خیلی به همسایه شان کمک کرد.

آقای ممید قدس

ایرج آماده شده بود تا برای سم پاشی، به مزرعه پدرش برود. کمک کردم تا سم پاش را به پشت موتورش ببندد. چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که برگشت.

- چی شده؟ چرا برگشتی؟

- طرز استفاده از سم پاش رو به خوبی نمی دونم.

از من خواست تا با او بروم. به سمت خیرآباد حرکت کردیم. پدرش با دیدنش خوشحال شد و در حالی که دست از کار کشید به سمت من آمد و بابت سم پاشی تشکر کرد.

آقای ممید قدس

در عملیات والفجر مقدماتی، من مسؤول تسلیحات گردان بودم. زمانی که فرمان دادند گردان‌ها مسلح شوند ایرج آمد و تیر بار را گرفت و بر دوش گذاشت.

همه از یکدیگر طلب شفاعت می‌کردند و اشک شوق می‌ریختند. بعد از عملیات خبر رسید که آرپی جی به اسلحه تیربار برادر نوروژی اصابت کرده است.

وقتی ایرج را دیدم گفت حتماً ناخالصی دارم که خدا مرا قبول نکرده. «

آقای آزاد بندار

دشمن خیلی به ما نزدیک شده بود. سنگرها چندان مقاوم نبودند اما بچه‌ها مقاومت می‌کردند. من کمک تیربار ایرج بودم. او با تیربارش به دشمن امان نمی‌داد. تا این که گلوله‌ی توپ دشمن در مقابل سنگر ما به زمین خورد و چند ترکش آن در سرو کتف ایرج جای گرفت.

هفدهم مرداد سال شصت و دو بود. منطقه‌ی مهران، جایی بود که ایرج شهید شد.

آقای سعید دوست‌ممدی

عکسهای برادران شهید حسین و ایرج نوروزی



شهید حسین نوروزی



شهید حسین نوروزی



شهید حسین نوروزی در کنار حجت الاسلام و المسلمین شاهچراغی نماینده محترم
ولی فقیه در استان سمنان و امام جمعه شهر سمنان



شهید حسین نوروزی نفر اول سمت چپ



شهید حسین نوروزی نفر اول از سمت راست



شهید حسین نوروزی نفر وسط



شهید حسین نوروزی نفر دوم از سمت راست



شهید حسین نوروزی نفر دوم نشسته



شهید حسین نوروزی نفر دوم از سمت راست



شهید حسین نوروزی نفر دوم از سمت چپ



شهید حسین نوروزی نفر ششم نشسته از سمت راست



شهید حسین نوروزی در دسته عزاداری محرم



شهید حسین نوروزی نفر سوم نشسته از ردیف سوم



شهید حسین نوروزی نفر جلو



شهید حسین نوروزی نفر سوم از سمت چپ ایستاده



پیکر شهید حسین نوروزی



شهید ایرج نوروزی نفر ایستاده در سمت چپ



شهید ایرج نوروزی سمت راست

